1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19

[illegible]

جزو اصفهان از جزو بر صفحه تا آن یا صفحه بدیگ ه

عدد صفحه از جزو ۷۴۷

اول جزو عدد صفحه ۷۲۰

لمعة
هر الفاکر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که بخوبی تو چو روی تو زیبا / ما نشنوائیم بی تو بود شکیبا
گشت دل من ز عشق روی تو مجنون / زان خم زلفش گذار سلسله برپا
ترک نگاه تو ای نگار دل من / بست بغارت که عشق و برد بیغما
درد تو من بعالمی نفروشم / رنج بدرمان من برند اطبا
کاش هر که رخ تو بیند دیگر / سوی گلستان رود ز بهر تماشا
هرکه به بیند کمان ابروی جانان / سینه سپر میکند به تیرش عمدا
گر بت ترسای من ببیند بهر / سازد زنار زان دو زلف چلیپا
قصه عشق من و نگار درگذشت / دفتر سلمی و سعد و وامق و عذرا
یکدم اگر آن دهان ببوسم انم / شعر تر انگیختی ز طبع طرزا

سید ... ع

لمعة
هر الفاکر

بوالهوسان خوش ز عشق تو پسندند / کور ندارد خبر ز حال بینا
خاطر خواه ای جرس مدار مکدر / مدعی ار دید آنجمال دلارا
دیده بیگانه روی دوست نبیند
آری خفاش می‌نگردد حربا

باز بزنجیر عشق بست سر و پای ما / باز ز هر بوم و بر بشد غوغای ما
شیشه ناموس و ننگ سخت در آید بسنگ / آمده ترکی بجنگ از پی یغمای ما
قوت بازوی عشق پنجه تقوی شکست / جز در دیر مغان نیست دگر جای ما
خاک ره آن نگار سرمه بینائیست / هیچ نجوید جز این دیده بینای ما
خلوت دل را ز غیر بهر تو پرداختیم / جز رخ دلجوی در آن نیست تمنای ما
دین و دل و جان و سر در ره تو کردیم / بو که قبول او فتد پیش تو کالای ما
چونکه نیاید ز ما هیچ بجز بندگی / سود ز ما کی برد خواجه و مولای ما
خالی از اندیشه عشق نگار ار کسی / یک سر موئی نماند در همه اعضای ما

هو المعزّ

شکر خداوند را که ز همه آفاق نیست
جز ره آل محمد ره تولّای ما

هر که نه در راه دوست باخته جانانه — ساخته بیهوده چون بیهده دیوانه
در ره جانان ز راه صدق و ارادت — گر نفشانی بکوچه فایده جانانه
محو نباشی کسی که در ره جانان — از پی جان باختن نبسته میانه
ترک تو گر قتل من ندارد بر سر — از چه کشیده است تا بگوش کمانه
از غم عشق تو شد فغان فراز چرخ — آه ز تأثیر نیست در تو فغانه
دل شده کانه زبان دیگر باید — تا بتو گوید رازهای نهانه
کام تو جز سیم و کام خویش ایشان — مدّعیانه به بین و معتقدانه
نوش شود نیش در مذاق محبان — گر بگشائی دمی بخنده دهانه

کوری چشم رقیب باد در بگرفت
شعر حسن همچو حسن یار جهانه

هو المعزّ

تا نام لبت رفت بتا در دهن ما — آشوب شکر شد ز حلاوت سخن ما
تا شعله افروخت بدل آتش عشقت — بر باد فنا رفت همه ما و من ما
از روز ازل بار غم تعبیه کرداست — چون مغز باستخوان غم عشقت تن ما
جز نرگس فتّان تو اندر همه عالم — از فتنهٔ دوران نبود راهزن ما
ما روی نتابیم ز عشقت بملامت — از جان رمقی تا که بود در بدن ما
با حیله و تزویر باغیار سپردم — خوی صدق و ارادت شده بنیان فن ما

زان جامه دریدیم چو حسن پیش رخت
سازند پس از مرگ عزیزان کفن ما

گر چه شد نابود بازار هستی بود ما — عشق و ناز زمر آید هر زیانش سود ما
همچو آن خاشاک کاندر نار بر روی فلاک — ز آتش عشقش بچشم کس نیاید دود ما
داغ دلبر را ز خون دلم آلوده بود — شست آن آلودگیها چشم خون آلود ما
تا ز تن ناید برون از ناوک مژگان او تیر — کی بیاساید ز حسرت جان غم فرسود ما

و

لمعة

هو العالم

ای که گفتی جان شود صد بهر در بدرود تست — پیش از آن بدرود او جان میکند بدرود ما

تا خیال روی او در خاطر ما نقش بست — می نیارد راه غم در خاطر خوشنود ما

دستگیر ما نمی شد گر امید روز وصل — در شب هجران شده تا دیگر بود ما

رود خون زآن سبب در آب زنجیر از آنکه ای دل — بحرها گویند از غم شد روان از رود ما

ای جرس از حسرت می جمال جانبخش نگار

هست عالی قطره از چشم خون پالود ما

باز ای زد در دمی نگار را — کز هجر تو شد قرار ما را

تا تلخی کام من بداند — لب بر لب من گذار یار را

بر من نظری ز عیب ننوشد — گر شاه نظر کند گدا را

در ملک جمال حسن رویت — افراشته شش جهة لوا را

بالای تو هر که دید گوید — چون من نخرد بکار بلا را

در پیش رخ تو ماه را هست — آن نور که پیش مه سها را

زین پیش

و

لمعة

هو العالم

زین پیش تو با رقیب منشین — رحم آر بحال مرغ خدا را

من درد تو را بجان خریدار — زان پیش که مدعی دوا را

در آه سحر که جرس ترس

کاندم اثری بود دعا را

گر پریشان کنی آن زلف خم اندر خم را — خاطر جمع نماند همه عالم را

سر پری گر بسر زلف تو بیاید صبا — سر به باد برد خاک بنی آدم را

راحت و صبر بخواهم نه تو با محبت — من ز ریش سینه ز زخم حکیم مرهم را

بی غم عشق تو گر شادی و آزادی ماست — من بشادی همه عالم نفروشم غم را

تنگ باشد بره عشق خبر از کم و بیش — ای خوش آن لحظه که از بیش ندانم کم را

از در خویش اید وست مرا خوار مران — مرا از نهان محرم را

هر که یک جرعه ز صهبای وصالت نوشد

می نهد همچو جرس پای به تارک جم را

هو القادر

دمی بی رنج نمی آید غم دلبر از این دل | نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزل
نشاید دامن یار از کف دادن به آسانی | ره از عشق تو شد ما را هزاران جای مشکل
همه شب تا سحر با غمت در کنج تنهائی | چه میدانی تو حال ما که هستی شمع محفل
الا ای غمزهٔ جانان ندانم تا چه خواهی | سراسر روی گیتی لعلگون از خون بسمل
دلا بنشین تو کز رفتار کس بدر نیائی | ره تاریکست یا باغ نه بینی روی ساحل
ز بند عاقلان چون من سر آید نجر غفلت | ز عقلم دل به تنگ آمد خوش سودای جاهل
ملامت کم کن ای ناصح مرا در عشق آن لیلی | ره شوریست مجنون نمیداند عاقل
بلی سوراخ کرباسه جهان آید اثابت کن | گزین سوراخ سر بیرون بلغزد پای عاقل

اگر با کاروان نبود نگاری خفته در محمل
چرا نالد جرس زینگونه در دنبال محمل

از مشرق دل تا بدر آمد قمر ما | خورشید کم از ذره شد اندر نظر ما
تاج از سر افلاک ربائیم به شادی | گر دست کند یار کمر در کمر ما

زبه

هو القادر

اندر دل محزون اثر مهر تو را ماه | آنلحظه نماند که نماند اثر ما
مادست ز دامان وفای تو نداریم | بر باد دهی گر ز جفا باد سر ما
جز سینه سوزان و دل غمزده ایدوست | در پیش خدنگ تو نباشد سپر ما
از هستی ما که چو عشق تو بر آید | جز بر سر کوی تو نباشد گذر ما

نشگفت جرس خرمن افلاک بسوزد
از سوز غم عشق دل پر شرر ما

شور عشق دلبر اندر سر مرا | به ز زر شاهنشهی افسر مرا
بر ندارم سر ز خاک پای دوست | گر رود بر باد خاکستر مرا
آتش افروخت عشق روی یار | پای تا سر سوخت خشک و تر مرا
پیش بالایش فتادم همچو خاک | تا فکند او سایه بر سر مرا
کرد عشق روی و موی آن نگار | فارغ ز نسرین و [illegible] مرا
عاقلان چون غافلند از ذوق عشق | زین سبب دیوانه خوشتر مرا

هو القادر المعز

میفزاید از نصیحت عشق من ناصحان یک چاره دیگر مرا
دی بر غمت مدعی زد راه مهر دلنوازی کرد آن دلبر مرا
اشک سیمین چهره زردم به بین تا نگوئی نیست سیم و زر مرا
تا سرم در چنبر مهر تو رفت چنبر چرخ است در چنبر مرا
بر رخی راحت کنم جان جرس
گر دراید یک شبی از در مرا

گر شبی آید ز در جانان مرا جان بماند زنده جاویدان مرا
باغ و گلستانم از شد نیست غم روی جانان باغ و گلستان مرا
راستی خواهی لب و دندان بجست به ز گنج گوهر و مرجان مرا
تا بچوگانش در افتادم چو گوی خرمی کو نیست در چوگان مرا
تا نهادم دل بخط او نهاد سرخوشی سر بر خط فرمان مرا
تا ببستم دل بزلف او نشد مشکل قید جهان آسان مرا

چاره دردم

هو القادر المعز

چاره دردم چه میجوئی طبیب درد او بهتر به از درمان مرا
میفزاید فتنه و آشوب دل دوری آن نرگس فتان مرا
تا بباشم بر سر کویش مقیم [illegible] حسرت دربان مرا
دوش میخندید و میگفت ای جرس یار خود کردی بصد دستان مرا
منت ایزد که دور از غم رقیب
کو شادان زین نسخ جانان مرا

چو عزم دلبری آن مهر خاوری کند ز قد صنوبری از زلف چنبری کند
چو بر زند بهم آن موی مشکبوی بهم فضای گیتی پر مشک اذفری کند
عجب مدار که از چهر آذری آن بت هزار فتنه به تیغ های آذری کند
ز شوق آتش رخسار آن نگار بدام دلم بسینه هوای سمندری کند
به تیر غمزه آن مه رسید روح کره چگونه این دل نازک برابری کند
روا مدار نگارا که از فراق رخت جرس بلجهٔ محنت شناوری کند

هو القادر المقتدر

بروی ای سیمبر زرّش شکن گیسوی ما بی

زمانه از غم آن ساقی بر می کند ما را

بردهای و دین ما	دلبر شیرین ما	دلبر شیرین ما	بردهای و دین ما
بازهای و دین ما	رفت بیغمای عشق	رفت بیغمای عشق	بازهای و دین ما
ملت و آیین ما	گشت همه مهر جهت	گشت همه مهر جهت	ملت و آیین ما
سنبل و نسرین ما	زلف و رخ یار	زلف و رخ یار شد	سنبل و نسرین ما
بستر و بالین ما	خاک ره یار گشت	خاک ره یار گشت	بستر و بالین ما
باشد اگر کین ما	با کسی از مهر اوست	با کسی از مهر اوست	باشد اگر کین ما
پیش جهانبین ما	آن رخ زیبا بهوش	آن رخ زیبا بهوش	پیش جهانبین ما
خاطر غمگین ما	خسته بکرد جهت	خسته بکرد جهت	خاطر غمگین ما
شیوه دیرین ما	مستی و عشق است حکیم	مستی و عشق است حکیم	شیوه دیرین ما
خنجر و زوبین ما	آه سحرگاهی است	آه سحرگاهی است	خنجر و زوبین ما

در ح

هو القادر المقتدر

این حال مسکین ما　　مسکن یار ای جرس

مسکن یار ای جرس　　این حال مسکین ما

شبی از در درآ یارا	بر غم مدعی یارا	بر غم مدعی یارا	شبی از در درآ یارا
فروغ محفل یارا	نباشد چه رخسار تو	نباشد چه رخسار تو	فروغ محفل یارا
بگردش آر مینا را	کرم است ار بمستی گرایی	کرم است ار بمستی گرایی	بگردش آر مینا را
جمال عالم آرا را	بهوش ار چشم مستان	بهوش ار چشم مستان	جمال عالم آرا را
ببین آرزوی زیبا را	مکن عیب ای زاهد صبح	مکن عیب ما ای زاهد صبح	ببین آرزوی زیبا را
سپاری دین و دنیا را	گر آرزوی نکو بینی	گر آرزوی نکو بینی	سپاری دین و دنیا را
گر آن زلف چلیپا را	ببینی شهر آگره	ببینی شهر آگره	گر آن زلف چلیپا را
دهی از دست تقوا را	شوی زنار بر بندی	شوی زنار بر بندی	دهی از دست تقوا را

بدانی طبع شیوا را　　اگر شعر جرس خوانی

اگر شعر جرس خوانی　　بدانی طبع شیوا را

و

هو الغافر المعتز

آلوده اشکبار برخسار ماه ما | روشن دلالتیست ز روز سیاه ما
ما کشته توئیم بشمشیر عشق و هست | ابروی تو بهر سر موئی گواه ما
بر ما خدنگ غمزه چرا ترک میزنی | غافل مباش نیز ز پیکان آه ما
تا سر نهاده ایم بدرگاه عشق تو | سر میکشد ز گنبد گردون کلاه ما
ما را بکش ز هجر خود اما نجابه زانکه نیست | در بند کی بغیر ارادت گناه ما
پیش که داوری ز جفاهای تو بریم | کز جمله روزکار توئی دادخواه ما
ملجای ما بغیر تو نبود از آنکه هست | درگاهت از حوادث دوران پناه ما
ای پادشاه حسن ز ما روی برمتاب | بر حسن تو زیان چه رسد از نگاه ما

در شهر بر هلاک دلت از سر وفا
گفتی که ای جرس بود این خاک راه ما

اگر آید ز در دلدارم امشب | بپایش جان و تن بسپارم امشب
الا ای چهره مهر افروز جانان | فروزان کن در و دیوارم امشب

برای

و

هو الغافر المعتز

برای روز کوری رخ چون مهر از کوه | ز خاطر کوه غم بردارم امشب
ز کام من برون کن تلخی هجر | پر از شور و نمک پر سر دارم امشب
بعهد امیدواری تا در آئی | بدر چشمی است چون مسمارم امشب
نباشد جز لبت ذکر زبانم | بحمدالله نکو کردارم امشب
بجز زهره روشنان چرخ آینه | بیا کز طبع در رقص آرم امشب
نثار راهت از دریای دانش | در و مرجان و گوهر بارم امشب

جرس را وعده دیدن تو دادم
به پیش او خجل مگذارم امشب

بگو دیگر مرا افسانه امشب | که از عشقت شدم دیوانه امشب
بیا کز زلف تو زنار سازم | نخواهم سبحه صد دانه امشب
مرا هجر تو شکر لب کند زهر | بجای باده در پیمانه امشب
بزن بیگانگان نوحه بسوزد | که شد آن آشنا بیگانه امشب

و

هو العاکر المعز

بجویم تا در راه وصال آن شمع / شوم تا زیب پروانه‌ای شب

الا تا هوشیاران را بسوزم / برآرم ناله مستانه‌ای شب

ز خلقم دل به تنگ آمد خدایا / شوم چون جغد در ویرانه‌ای شب

ز تف آه آتشبار نشگفت / اگر سوزد مرا کاشانه‌ای شب

جرس بانگ محالی دیگر کون

ببالینم بگو افسانه‌ای شب

ای سنبل پرتاب تو برده ز دلم تاب / پرتاب منه مار ز ای سنبل پرتاب

آن طره طرار تو با مشک تتاری / آن چهره گلنار تو با مهر جهانتاب

آن پسته خندان تو با لعل بدخشان / آن رشته دندان تو با لؤلؤی خوشاب

آن نرگس شهلای تو با فتنه دوران / آن خال دلارای تو با سرزنان احباب

آن قامت رعنای تو با نخله طوبی / آن سینه سیمای تو با لجه سیماب

رو آر شبی تنها بی حاجب و دستور / پنهان ز رقیبان سوی کاشانه احباب

[illegible]

و

هو العاکر المعز

بر باد نخواهی تو اگر خاک جرس شب

ز وصل خود ای شوخ بر آتش نزن آب

ای در فروغ روی تو خورشید در حجاب / بگذار تا جمال تو بینیم بی نقاب

بر عارض نکوی تو آن موی مشکبوی / ابریست مشکبار بر مهر آن حجاب

از چنبر خط تو نشاید کشید سر / کآورده است خط تو در چنبر آفتاب

زان می کسار لعل لبت [illegible] بده / تا وا رهم ز رنج خمار شراب ناب

غمها ز در شبان فراق تو دیده ام / تا بر تو عرضه دارم روزی بهر عتاب

بر باد داد خاک دلم هجر روی تو / بر آتشم لم بزن از وصل خویش آب

از مهر آفتاب جمال تو روز و شب

بارد جرس ز دیده همی اشک چون سحاب

چون پسندد محبت ما را در تعب / گر تعب یار پسندد ای طرب

سر ز عشق محبت باید پر ز شور / خواه باشد در طرب یا در تعب

مرحبا باشد که نباشد حجت | لحن خوش نام آن حبیب اکبر

سر در پایش نهند از جیب پیچ | بر فراز کالبد شستی خشب

معتصم گردیت اندر حبل عشق | دست چون تا بود زندش حطب

از خیال روی و موی آن نگار | با جهانی جنگ دارم روز و شب

در عجب خلق از جنون من مدام | من ز عقل خلق دایم در عجب

دلبران شهر در جان بردنم | گاه بنمایند چشم و گاه لب

کودکی پا مغز کی باشد جرس
تا فزاید بلندش با دام و طرب

از خجالت بر نیارد سر گریبان آفتاب | باد صبح از روی ماه گر اندازد نقاب

خوش الله دلبری دارم مه خاور | منقبض از روی او چون ماه و انجم ز آفتاب

حاش لله گر پری خوانم ترا ابد لغرب | کی پری شست اندر جمع محرم بی حجاب

بر نیارم نام شیرین تو بیرون از دهان | تا نگردد آگه از راز دلم هر شیخ و شاب

حب

چند باشند ای صنم از نار هجر و نور مهر | دشمنان در راحت و دوستان در عذاب

گر نخواهی روی تابد از جهان ما چهر فروزش | از وفا مهر نهان گاه و بیگه رو متاب

تا تو همچون برق خندی بر روی ابر
اشک میبارد چو من از دیدگان همچون سحاب

ای که هر جا گلی در میدان تست | عرصهٔ جان عرصهٔ میدان تست

پادشاه کشور خوبی توئی | شیخ گرجی چشمهٔ ایوان تست

انجم ساز ند چون یک اختران | خرم آن دستی که در دامان تست

نیست ما را غیر جانی مستمند | چون نکو بینیم آنهم زان تست

گر دلی داریم اندر بند تست | ور سری داریم در سامان تست

صبر ما از تو شکیب تو ز ما | شکوه ما آن و این احسان تست

در جهان برگشتگی کار ما | راستی از خواهی از مژگان تست

نیست دلدوزی که جان می پرورد | آنکه میدانی او در فرمان تست

لمعه
هو الغافر

ای جرس قربان جانان سازمان
زانکه جانان خوبتر از جان تست

ای دیده اهل دل مشتاق بدیدارت
بازای که تا بینیم یکدم به پدیدارت

صاحب‌نظران باشند از بهر تماشایی
نقد سر و جان بر کف اندر سر بازارت

خورشید بچشم اندر چون ذره همی ماند
اندر روزن ما را تا تابیده چو انوارت

حاشا که بیاد آرد از منزل خود دیگر
گر مرغ بهشت آید اندر سر دیوارت

بنوشته بنامیزد ایزد خط خوش را
بر روی چو شنگرف از خط چو زنگارت

پیداست ز روی من آثار غم عشقت

گر با تو بگذاری روزی گذرم افتد
من دیده بگشایم با روی چو گلنارت

از درد نه بیم آرم در بستر بیماری
یکلحظه اگر بینم آن نرگس بیمارت

زلفت به دل حرکی گفتا که جرس روزی
من با غم اگر داری چه سبحه و زنارت

مرا

لمعه
هو الغافر

مرا از همه عالم نظر بدلدارا
چه بیم از پی جان و سرم ز اغیارا

بگرد عارض تو خط ز کلک صنع خدای
بدور صفحهٔ شنگرف خط زنگارست

دیگر نهفته ندارم ز مدعی غم عشق
که عشق روی تو از روی من پدیدارست

تنی که در رهت آید وسیلت گر بآسانی
هزار مرتبه بازیم جان نه دشوارست

چرا ندارم از جان و تن عزیزترت
که هر که غیر من اندر نظر تو خوارست

هزار شکر جرس کز وفا بحضرت حق
تو در فراغتی و مدعی در آزارست

یاری چو یار من همه روزگار نیست
کس را بروزگار چو من بخت یار نیست

دارد دلم قرار در آن زلف بیقرار
منت خدای را که دلم بیقرار نیست

گلزار آرزوی مرا از نسیم وصل
آن رونقی که گلی را از نوبهار نیست

پیوسته مست باده وصلم صبح و شام
صد شکر کز فراق سرم را خمار نیست

لمعه
هر الفکر را

جانان بدام دارد جان در کنار من — جاری سرشک حسرتم اندر کنار نیست

پنهان ز چشم من نبود روی او دمی — زانرو بروی من غم هجر آشکار نیست

دمساز و دلنواز و انیس و جلیس من — جز خط و خال و زلف و رخ آن نگار نیست

از هر چه در زمانه مرا اختیار هست — وز عشق روی حسن مرا اختیار نیست

نفت صراحی جرس حاجراه عشق

جز در قفای محمل جانان قرار نیست

هر که چو من در خم آن طرهٔ طرار بست — کی شود از سرزنش و چشم تو بیمار نیست

چون ز زنجیر علایق همه چون شیر گسیخت — که چو او خسته ز زلف تو بهیک تار نیست

نیست تنها من دل خسته ز زلف تو به بند — ره در عالم سودای شکسته بهیک تار نیست

چشم مست تو در خانه خمار گشاد — چین زلف تو زه تبت و تاتار نیست

غیر روی و خط زیبای تو هر که جهان — قرص شکر فند ندیدیم در زنگار نیست

حسن تو جلوه بهر کوچه و بازار نمود — راه آمد شد خلق از در و دیوار نیست

دید

لمعه
هر الفکر را

دیدی ای صبح بیهوده رها جانان جرس

یکدمه بکشا دو تا دیده انکار نیست

گر سر برود ما را اید دست بسودا — حاشا که رود از دل یکلحظه تمنایت

از دیدهٔ ما روزی گر روی بپوشانی — در صفحهٔ دل بینیم نقش رخ زیبایت

نقاش نیارد زد چون نقش تو می آرایت — موئی بغلط ننهد اندر همه اعضایت

هر لحظه اگر ما را سوزند سر تا پا — سر باز نمی آریم الا بکف پایت

گر تیر بلا بارد بر دیدهٔ مشتاقان — حاشا که نظر بندد یکلحظه ز بالایت

در دیر و حرم ما را افزود به تر تبت — زنار چو بربستیم از زلف چلیپایت

هرگز نبود ما را با مدعیان غوغا

از چشم جرس بنشیند گر روی دل آرایت

آه مرا در دل تو هیچ اثر نیست — با غمت ای زار مرا هیچ نظر نیست

آنچه من از بیوفائی تو کشیدم — گردهی انصاف هیچ بیشتر نیست

و

لمعته
هر الفاظ را

دست به هر کار شسته‌ایم ما را | جز هوس عشق هیچ بر نیست
مژده برید ای خبر بغیر از ما | بر سر کوی نگار هیچ خبر نیست
راست بگویم دلا جز غم اغیار | در سفر عشق یار هیچ خطر نیست
گوهر معنی خوش است لیکن آنرو | در سر بازار عشق هیچ خطر نیست

روشن خورشید گیرای چرخ بعالم
از تو پسند نگار هیچ هنر نیست

بیش نگردد دلی ز یار تو برنالت | هیچ منیر دگر ز با تو بیکی ست
هر که تواند بغیر روی تو دیدن | می نتوانش ز کف دیده بیناست
سر نتواند کشید از غم و ثلذار | هر که غمش هزار سلسله بر پاست
هست هویدا اسرار نگاه نهانی | مهر تو با مدعی و کین تو با ماست
روی تو از مدعی شاید پوشید | از پس صد پرده آفتاب هویداست
آه که اغیار را ز خشم تیر ملامت | بر دل ما بیشتر ز موی بر عصاست

هیچ نباشد خبر ز سود و زیانش
هیچو جرس هر که راست بر ز تو بودست

سخت بست نگار را به وفا پیمان | شکی نیست چو پیمان شکنی آسانست
همه شب بیم فرقت مباد از روزی | سخت عهدی ما است کنید پیمانست
هر چون گهر بچرگان تو باشد ز چه روی | کس شادی ببرد لحظه از میدانست
ز جفا جز بسط دل انفشانی بر ما | قدر عمری بکف آریم اگر دامانست
ز دل خویش ببردیم تمنای وصال | چون تمنای تو با ما غم هجرانست
غیر غم در تو نیاید بدل ما گوئی | بجز این بنده نداری بر ود فرمانست
بعد از ایش بدو صد ناز بکار جای دهیم | از دل ما اگر آزرده بود پیکانست
گوئیا عمر رقیبان بشی شب هجر | هر ملا عمر بسر شد ز غم پایانست

لمعت از افکار اشرف

به ره عشق نگفتم جز سر پای منه
در طلب میرسد از رحمت جانان جانست

لاله هر لحظه بسوزیش ز غم جان منست | آنچه از دست غمت چاک گریبان منست
برست آنکه نباشد سر دلداری تو | در دلت آنچه نه اندیشه درمان منست
آشکارست چو خورشید ز بی مهری تو | هر نواهی که نفس از غم پنهان منست
دل سنگین ترا یک نفس نرم نساخت | آتش عشق تو کاتش زده در جان منست
نیستم تنها در عشق تو زار زده مدام | همنشینم محنت و اندوه نگهبان منست
لعلت از خنده مفرح برقیبان بخشد | گوهر شاهی از این شکر بدامان منست

لمعت از افکار اشرف

فراق یار دگر باره آتشی افروخت | روان خسته دلان را ز پای تا سر سوخت
بسوختیم چو پروانه و ندانستیم | که شمع عارض جانانه در کجا افروخت
دریغ و درد که از خرمن گیاه و جهان | برای محنت هجران نمیتوان اندوخت
دلا بشادی دوران بدل مکن غم عشق | که هیچ تحفه نبرد لاله که این متاع فروخت

عجب مدار تو ای مدعی ز شعر حزین
که نکتهای سخن از ادیب عشق آموخت

یارم دوباره سخت ز چشم خمار مست | پنهان نظر نمود و شدم آشکار مست
گر شیخ آن نگار روا کرمی ز دست او | تا روز حشر زان لب او هوشیار مست
مست تو ریخت خون دل هوشیار من | آری بجوش فتادن دارد قرار مست
چشم تو خون مردم صاحب نظر بخورد | چون او ندیده چشم همه روزگار مست
گر خون هوشیاران نوشد شگفت نیست | از اراده فتنه بود کردگار مست
گفتم ز چیست چشم تو پیوسته گفت | روز بهر لکه با تو کند کارزار مست

لمعه
بر الکافرا

یک ست همچو چشم تو جسم جرس ندید
با آنکه دیده است هزاران هزار بت

آنکه نیست در دو گیتی ز میدان کیست — گوی چو گوی سینه در خم چوگان کیست
هر که تماشا کند جلوه جولان کیست — جان و دل و دین کند برخی میدان کیست
خاطر آشفته شد واله و حیران کیست — جمع نسازد مگر زلف پریشان کیست
چاره درد کش کدام خسته هجران کیست — آنکه برآرد ز سینه سر گریبان کیست
کس نتواند کشید رخت در ایوان کیست — تا بنهد جان و سر در سر پیمان کیست
نام زهی مهر و وفا نیست به دوران کیست — کاینه جور و جفا آمده در شان کیست
من نیارم گسست رشته پیمان کیست — من نگشتم گر کشند دست ز دامان کیست

لمعه
بر الکافرا

ای جرس قربان جانان ساز جان
زانکه جانان خوبتر از جان تست

باز دل جان داد تا جانان گرفت — لوحش الله مشکلی آسان گرفت
چشم بندی کو که کالائی کساد — داد و گنج گوهر و مرجان گرفت
گو بس نیرنگ و جادویی پدید — چون زلفی را به صد دستان گرفت
با همه کوتاه دستی عاقبت — دلبر بردی گوی آن دامان گرفت
آشنائی کرد با بیگانگان — تا به صد افسون زر شاهان گرفت
در ربود از پنجه اغیار یار — خاتم جم از کف دیوان گرفت
در کف دل دولتی آمد پدید — سر از آن دولت نکو سامان گرفت
سر بپای دل جرس باید نهاد — کانچه بگرفت او دیگر نتوان گرفت

بادیا رب دولت دل بر دوام
کاخر از وی درد ما درمان گرفت

هو العالم

لمعه

ترا از جان نسبی از سنگ خاره سخت‌تر است | کجی ز حال من ناتوان خبر است

شبی به پای تو گفتم فدا کنم سر و جان | دلم بگفت که این بس حقیر و مختصر است

کسی که دیده او دید جان در نغیبت | اگر بسیار ری ...ره چه جای جان گهر است

نظر به روی تو منظور هر که در عالم | کشود میتوان اشن گفت بی بصر است

به گنج عشق نیابد فرشته آنکس که | به بسیار ره این گنج در خور بشر است

بغیر حسرت از او دیگر نبود از است | که زیر بهمن شمارم ز هر چه در نظر است

چه کند آه من از این سپهر که گذشت | فغان که در دل سنگین دوست بی اثر است

یقین بود شده به چرخ که هستی ما | غباری از بسر کوی دوست در گذر است

اگرچه خشک شد رخ ز بر بحر آتش عشق | هنوز چشم دلم زاده از نگه تر است

بغیر عشق جز این ... در عالم
به پیش اهل نظر عشق خوبتر هنر است

هو العالم

لمعه

هر خوبرو ز خویش چون روی او نکوست | خوشتر ز خوابگاه جهان ... دوست

دارم به پای لاله ... گفت پیر عشق | در خنده بخت انکش یار خجسته خوست

چون چو دلبر که چو روش ننگ گرست | دشمن تیمار شد ایدل و هرگز مدار دوست

تا چند رو نهاده بهم در بر رقیب | روی فرای نگار نه آخر ننگ دوست

زان خنده ... با مدعی مرا | بس گریه‌ها که شده پیوسته از گلوست

کفش بیاد میروی در سر ز عشق تو | خرم سری ز در خم چوگان تو چو گوست

تا لبت از سحر خشم زلف تو جوس
زانفاس او تمامی آفاق مشکبو است

دل با کمند زلف تو تا عهد بسته است | زنجیر الفت از همه عالم گسسته است

بر روی خویشتن در عشرت گشاده است | خرم دلم بزلفتی تا عهد بسته است

پیمان شکن تو این و من تخت عهد من | از هر چه غیر مهر تو پیمان گسسته است

بر خاک تست از برم آرام و صبر و هوش | تا در بر تو ام دل بیگم نشسته است

و

لمعه

هو العالم

روی زیبای اگر بستان شکفته نیست — راز و را همچو روی تو خوب جمیله است

تنها نه سینه من مجروح تیر تست — پیکان غمزه تو دل جمع خسته است

اندر کمند تست نه تنها جرس اسیر

شیر فلک ز چنبر جورت نجسته است

ما را بغیر تو در روز کار یاری نیست — بجز محبت تو در زمانه کاری نیست

نظر بروی تو دارند جمله خلق ولی — کسی بپای من خسته چشم اشکباری نیست

چه باک بود ار چشمت بجام مستی ریخت — کزان بجمله آفاق هوشیاری نیست

بجان من همه دست جفا نگارین کن — که در زمانه ازین خوبتر نگاری نیست

بغیر ذکر سر زنار تو بدیر و حرم — مرا بسان جهان و اشتغال دیگری نیست

نظر ز جانب من بستن اختیاری نیست — مرا دمی عنان بدوست اختیاری نیست

جرس ز وصل تو شد نا امید از غم هجر

بدهر خزان تر از تو بیش بی بهاری نیست

و

لمعه

هو العالم

گذار باد بهاری مگر بزلف تو بود — که مردگان چمن را ز شوق زنده نمود

نسیم صبح بود مشکریز و عنبربیز — مگر که راه گذارش بچین زلف تو بود

حکایتی ز دهانت بباغ برد نسیم — بمژده تاج زمرد ز فرق غنچه ربود

ز رنگ و بوی تو رمزی شنید گل روزی — ز رشک آتش غم گشت سرخ و زرد و کبود

نسیم بوی تو زانگونه مست شد در باغ — که پیرهن بدر آورد و بر چمن بخشود

حدیث رفتن بستان مگر ز بالایت — که سرو قافیه از دست داد و برد سجود

اگر بروی تو خندید لاله رنجه مباش — که جامه سوخته خندد بسینه پر دود

بیا بروم بگلشن که نرگس از مهر — بسان مرغ براهت چشم انتظار گشود

بپای سرو بر قصد ابد انبساط تدرو

مگر ز شعر جرس وصف قامت تو شنود

دلا بعشق تو مبتلا — خدا افکند — که رنج عشق همه درد ها دوا بکند

هو القادر المعز

تا بکار فرو بسته عقده‌ها ست بسی / گره گشایش آن زلف مشک بکند

کمند عشق بنازم که پای هر که ببست / ز بندهای غمش سربسر رها بکند

خراب ساغر عشقم که نیم جرعهٔ آن / هزار خنده بجام جهان‌نما بکند

فدای عشق که بیگانه سازد از هر چیز / بدرد محنت کسی را که آشنا بکند

گدای عشق چو بر خاک کوی حضرت نشست / نظر بطعنه باورنگ پادشا بکند

جفای حضرت اکسیر خوی است مرام / نگار قلب محبان باوفا بکند

علام عشقم که فر بخت و اقبالش / هزار جلوه بخورشید و مه سها بکند

چو آفتاب جهانتاب گرد شعر جرس
در وصف عشق در آفاق بر ملا بکند

سالها درد تو در دل ما ماوا بود / رونق حسن تو از آه و فغان ما بود

از کمانخانهٔ ابروی تو هر تیر که جست / دل ما بود که آنجا هدف ماوا بود

زخم شمشیر غمت مرهم دل بود مدام / هم ز خاک قدمت دیده ما بینا بود

هو القادر المعز

گر چو پرگار غمت گرد دل ما گشت بسی / دل بمحور تو یک نقطه پا برجا بود

روی زیبای تو از مردمک دیدهٔ ما / در بر دیدهٔ صاحب‌نظران پیدا بود

پیش شمشاد قدت قلب محبان در رقص / چون تذروان بسر سرو سهی بالا بود

چو هزاران دل شیدای ما شب و روز / بهوای گل روی تو هزار آوا بود

بس نگهدار لب ما بتو پنهانی داشت / پیش اغیار ز چشم تو اشارتها بود

تیغ ابروی تو در رنگین سخن جرس
همچو شمشیر شهنشه بصف هیجا بود

نقش توحید در آیینهٔ اوهام فتاد / یا فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

آتش عشق همه خرمن آفاق بسوخت / عجب از شعله چو من خرمن خام افتاد

زاهد از حکمت سالوس به بیهوده بسر / در بر اهل نظر طشت تو از بام افتاد

عارفان شیشهٔ ناموس چو بر سنگ زدند / ننگ با دل که در این ره ز پی نام افتاد

رهبر عشق چو کف کرد انعام بکمست / لاله که دیده ز دلدار بانعام افتاد

لمعه
[illegible]

قرعهٔ عشق بنامم که ز آغاز آمد — هر که این قسمت بخوش بکی انجام افتاد

راز خود پیش زدم بسته بگوشش گفتم — کارم امروز از آن بسته به پیغام افتاد

نیست تنها دل من در خم آن زلف بند — هر که مرغ دلی بود درین دام افتاد

ببلای تو هر کو هستها خاص آمد — فارغ از وسوسهٔ خلق کج عام افتاد

گلی بستان بتماشای گل و سرو نرفت — هر که چشمش بتو بالای سرو گل اندام افتاد

رهبر قافلهٔ عشق تو بانگ جرس

با همه تو نشنیس خوش طرب رام افتاد

چو بر یشان او بلا می پسندد — دلم بلا بر بلا می پسندد

دل از خشم او خوشتر آید ز مرهم — غمش آن درد کو بی دوا می پسندد

نه اهلیم عشرت هر دو عالم — بان محنتی کو بما می پسندد

الا تا خشانیم و کو بیم جز او — دلش ماهی دست و پا می پسندد

خطا چیست کز غمزه‌ها بخشش — دل از راه در خطا می پسندد

چو [illegible]

لمعه
[illegible]

هر زمان یاد ز دیدار تو [illegible] کنم — گر بغیر [illegible] درم ناله و فریاد کنم

بسکه جاریست سرشک از مژه‌ام بی تو مدام — شب و روز گذر بر شط بغداد کنم

عجب آن نیست [illegible] کند یاد — عجب از من [illegible] یاد کنم

ای خوش آن روز که در دام [illegible] — کی من از رشته هجران تو آزاد کنم

چون سر زلف وصال تو بدستم آید — مرغ [illegible] غم [illegible] کنم

سر زلف کاندر نظرم [illegible] — کاغذ [illegible] اگر [illegible] کنم

شب و روز [illegible]

بار محنت که [illegible] هجر تو [illegible]

خانه وصال [illegible] آباد کنم

گرچه [illegible] بود در بار [illegible] — عشق او بار [illegible] آمد هر زبانش کوه ما

همچو آن خاشاک اندر بار [illegible] — ز آتش عشقش کس [illegible] ما

داغ دلبر از خون دلم آلوده بود — شست آن آلوده [illegible] آلوده ما

تا زتن ناید برون از ناوک مژگان او / کی بیاساید ز حسرت جان غم فرسود ما

تا خیال روی او در خاطر ما نقش بست / می نیارد دیده غیر در ضمیر خاطر خطور ما

ایکه گفتی جان شود فرسوده از بیدرد صحبت / پیش از آن بیدرد و داد جان ما میکند بدرود ما

ای حریص از حسرت مرجان خامش بیکناه / هست عمان قطره از چشم خون پالای تو ما

دستگیر ما نمیگشتی اگر لطف امیر / سربسر نابود میگشتی تمام بود ما

ساعد الملک ملک گر بخجلت دشت و دشت

بحر گوهر بندش از جاری بدامان رود ما

چند لاله بیشتر بدلم نیشتر کنی / مهر و وفا خوهد بدلم پیشتر کنی

شادم که یاد من گذرد بر ضمیر تو / یادم اگر نبوش و یا بیشتر کنی

ترسم چو خاک دررهٔ تو افتاده‌ام / تو هیچ یاد آن دم بر من گذر کنی

تا روز طول است شب هجرم مگر / از آفتاب وصل تو اش مختصر کنی

از مهر و مه گله کند زانم بسر خوشی / یکلحظه گر ز مهر بسویم نظر کنی

نیروی

1 نیروی شادیم مگر کوه شکند / دست از وفا اگر بمیان کمر کنی

3 ای دل طریق عشق بپایان نمیرسد / جز آنکه جان بدست نهی پای سر کنی

4 ای کوکب سعادت از دفتر سعید / بازار ریدع خرد و عادل زبر کنی

2 ای جان درست خانه مهر و وفای تو / از کینه تا بجیدش زیر و زبر کنی

بازوی مملکت عضد الدوله دشت دین / گر دست سعی او ز جهان اندوه بدر کنی

ای خسرو که بهر نقاش اصل و شاخ م

از راه صدق روی بسوی داد گر کنی

مائیم ریزنده تو لای تو ایم / اندر نعمت نعم بلالای تو ایم

گر بنپذیری بخوصه جان لالای تو ایم

ور بپذیری لولوی لالای تو ایم

این کرسی زر دست چون عرش برین / برپایهٔ آن جبین هر تخت نشین

از بهر ولیعهد شهنشه سردار / فرموده شه دستوری ارب جنین

هردم از یار سفر کرده خود یاد کنم
جاری از دیده بدریای شط بغداد کنم

اشکم از دیده همی رفت چو ره بدوی
در باشک لعل از خون جگر امداد کنم

بیم آنست ای لعبت شیرین بی تو
خویش را شهره آفاق چو فرهاد کنم

بسکه دوری تو ای یوسف مصر خوبی
فرصتی نیست در بیت الحزن آباد کنم

عشقت از روز ازل در دل من داده خدا
نتوانم حذر از عشق خدا داد کنم

چه سیدا با چادر مشکین سیاهی گذرد
من بعد از این و جان [illegible] کنم

تا ابد در خم زلف تو دلم مست بود
حاش لله در پیکر لطف تو دل آزاد کنم

گر ترا هست دلی سخت چو فولاد مرا
تیر آهی ازان رخنه بفولاد کنم

روز وصل رفته ام خواهم چون روز شمار
تا غم و درد شب هجر تو [illegible] کنم

ردیف

بسم الله الرحمن الرحیم

ایا رشک سوری و سرو از قد قد   بکلک خدا تو خط مخلد
لوای نشاطم ز قدرت مشید   بکش باده بهتر بده جام جمشید
در امروز جان یافت مقصود و مقصد

بده جام کامروز در بزم هستی   بگردش بود ساغر حق پرستی
ز پا تا بسر در بلندی و پستی   سماع است و وجد است و شور است و مستی
با صفر با حمر با بیض با سود

ز جام طرب باده صد خم می   بنوشند در بزم اکباد هر شیی
ز جا خیز هان ساقیا می بده هی   دمادم بنوش و بنوشان پیاپی
الا کشتی سرو آن سرخ سرخد

زهره

ردیف

زهره و تنبور بخوان قصه دیگر   ساغر بدور آر در بزم ساغر
بر در مکتب آفرینش سراسر   همی درس عشرت نماید از بر
چو دانش وران کودکان حرف ابجد

بهر سری بری الحوان زندگانی   بشادی و سرمستی و کامرانی
بده مرحبا آن می ارغوانی   ز پیرانه سر گیرم از سر جوانی
بعشرت نهم پای بر فرق فرقد

دم انبساط است و شادی و عشرت   زمان نشاط است و وجد و مسرت
در آن شاهد محفل افروز وحدت   نماید رخ از غیب در بزم کثرت
در ایوان هستی نشیند بمسند

عیان لطف رشد ابطال هر زمان   روان آمد امروز بر جسم ممکن
کسی کامد از نهر او کون کامن   چه صانع چه طالع چه کافر چه مؤمن
چه روح منزه چه عقل مجرد

در رحمت خویش بگشاد یزدان — فرو بست از لطف درهای نیران

بیاراست جنات و نغز رضوان — ز مشاطهٔ صنع خود حور و غلمان

به از ماه و خورشید شان عارض و خد

بیامد شهنشاه لولاک احمد — باورنگ هستی نصبه زیب و زیور

زمین بالد از فخر بر چرخ اخضر — ز دیدار ایمای آن پاک گوهر

برآمد ز معبود مسعود مقصد

چو در مکه خاک او گرد مسکن — برافراخت از مرکز خاک گردن

بحکم خداوند دادار ذوالمنن — بشد خاک مسعود این شرافت معلی

ز پای پیمبر مسجود و مسجد

بدست انبیا سود لقدرها — همه اولیا سود در کف رواها

ملایک توقع وردان ز الطافها — همه انس و جن سر نهاده عباها

بیاورده بهر نثار محمد ص

ز جب

بشادی و عشرت روانها نواها — بکشتی بهجت عیانها نهانها

بعیش و مسرت بنا نهایاها — برادی و مدحت دهانها زبانها

سرایند کامرو ظاهر احمد

ز باد و ز خاک و ز آب و ز آتش — ز اجرام و اجسام و ارواح دلکش

هزاران نقوش کش ساخته حق منقش — ز مهر و رکین و ز رد و قبولش

یکی گشته مهدی یکی گشته مرتد

ز مهر محمد سترده شود حالش — ز زنگ کدورت زدوده شود حالش

ز خورشید رخسار فرسوده شود حال — چو درهای جنت گشوده شود حال

بالهام دادار گفتو بگوید

چو اندر جهان مهر عرشش عیان شد — عزیز شهنشاه امیر جهان شد

بجسم جهان حکم و امرش روان شد — بفرمان و سوگندش زمین و زمان شد

سر آمد به آفاق از لطف سرمد

عزیز شهنشه امیر مکرم　　ولیعهد شه و اتابک اعظم

مهین خواجه و مولای افخم　　جناب جلالتمآب معظم

خداوند کار جهان امیر امجد

اتابک اعظم که از امر یزدان　　قضا و قدر روز و شب از دل و جان

چو خورشید رخشان و چون ماه تابان　　بر عقد ورایش هویدا و پنهان

مدام هستند اندر علای ممجّد

بدولت است شاخی ز خلد آن نگارش　　در بزم امن و امانت بهارش

برزم اندرون جان شکار است کارش　　بباطن بود آیت کردگارش

بط هر مراد دولت تبع مهند

یکی کلک جا دارد اندر بنانش　　بهر کشور و لشکر از دور زبانش

که آیت بود آشکار و نهانش　　بود جمع از آن مفرد داستانش

وز آن جمع هر دو تم اول مفرد

یه.

رهی گوهر تو در لولوی لالا　　همی گویدش کی منت عبد و لالا

بمعنی مدح تو الفاظ لالا　　ز جود تو دستهای پر شد از سیم لالا

ز الماس و یاقوت و لعل و زبرجد

الا تا نشان ها بشد از دین احمد　　ستوده بود تا بر حق محمد

لوای نشاط تو بادا مشید　　باورنگ شاهی جان از غم مجرد

بنا رای خداوند اقبال سرمد

خیزید و بریزید می سرخ بباغ　　ساز طرب آرید و بباشید مکدر

خرم بکف آیید خم طرهٔ دلبر　　با چنگ و دف و شاهد و شمع و گل و شکر

زی میکده شادان و غزل خوان شده یکسر

در پای خم از شوق گذارید بجای سر

چنین مستکده عشق نکوکی خداوند | دریای خم از قوت و نیروی خداوند
سازید یکی جشن چو مینوی خداوند | سرمست نشینید به پهلوی خداوند
از چشم خداوند همی روی خداوند

بنشینید و بنوشید بروش می احمر

می مایه آسایش عقل و دل و دین است | می مهر درخشنده افلاک یقین است
می علت ایجاد سماوات و زمین است | می آیت رحمت ز خداوند مبین است
می در کف جم جام جهانبینش به زمین است

می زین همه برتر بهوای دگر می آور

ای ساقی سیمین بر برخیز و بده می | ای کاکلی دلبر برخیز و بده می
ای از همه خوبان بر برخیز و بده می | ای شاخ سراپا بر برخیز و بده می
ای دختر نازک بر برخیز و بده می

می ده که شکم است ورنی قصه کنم سر

حد

می جوهر درخشنده ارباب تقی است | می چشمه حیوان ارباب تقی است
می خوبتر از جان ارباب تقی است | می راهبر یزدان ارباب تقی است
می قوت ایمان ارباب تقی است

می صیقل دل آئینه احمد و حیدر

زین می همه ممکن آراسته واجب | زین می همه هستی پیراسته واجب
زین می همه هستی خود خواسته واجب | زین می به رحمت بر خاسته واجب
زین می که کون و مکان کاسته واجب

زین می همه هستی را آرایش و زیور

آرید پیاپی بمن ای یاران زین می | تا مستیم افزاید زین می به پیاپی
با شاهد و شمع و شکر و چنگ و دف و نی | زین حضرت سرور دارد با آئین جم و کی
مستانه کنم تهنیت آرم همه بر وی

گویم بتو میمون بادا امر پیمبر

در زنگ و درای پیلان فرمای در آرند	در پیش گهت بانگ ز شیپور برآرند
مردان هنر برافکن پرخاش بر آرند	از بارگه سپاه بنوا جلوه گر آرند
از لعب همه میدان زیر و زبر آرند
زانسان که در شومات یکی رخشه خاور

ای رای تو آراسته چون خلد جهانرا	رشک ارم آورده زیبی روز زمانرا
بنمهه چو فردوس بری کون و مکان را	بشناخته خود مرتبه خرد و کلان را
یزدان ننهد مرتبه جز مرتبه آنرا
رمزیست ز وصف تو از آن محو سخنور

ای دیده ملت شده از روی تو روشن	ای کرده ملک بسته رای تو چو جوشن
ای سایه جود ز کف تو همه آمن	ای آیت اکرام ز دست تو معین
ای شاه تو خوانده و حضرت حق المن
چون مهر همی بر فلک لشکر و کشور

برخیز

برخیز و بیار رای زمانه دوربین را	از خویش ده آرایش مر دولت و دین را
گزیست بسی رونق مردی همه سان را	در لت ز تو افروخته چون مهر جبین را
تیغ تو دهد نیرو مر تاج و نگین را
زانسان که کند تقویت شرع مطهر

بر چرخ سیادت تو مهریست درخشان	مهر یکه بود پرتو آن لولو و مرجان
پیوسته بتابد به همه عرصه امکان	بخشد به همه سو لعل و گهر از ره احسان
بر تن همه عالم را زان پرورش جان.
زان است روان همگان زنده به پیکر

کلک تو چه صریر آرد چون در گه تحریر	آیات هنر را همگی سازد تفسیر
همواره بود سیر و تحریرش تقدیر	در چرخ همی لرزد از سطوت آن تیر
بالا به همی رسد خود از فلک سر
کاین صیت چه لرزان شد زان پیکر اختر

تیغ تو چو در معرکه ابرو بنماید　　بر قلعه زره فتح ز نهر بگشاید
جان لرزد بر اعدای شهنشه برباید　　بر ملک ملک هر دم ملکی بفزاید
زنگ ستم از آینهٔ ملک زداید
آینهٔ خصم است ازان تار و مکدر

رمحت ز نهیبش قمر افلاک براه است　　چون آه مدامش بدل دشمن راه است
سرهای دلیرانش بر فرق کلاه است　　در خصم ربائی بر او کوه چو کاه است
بر رامح مدار ملک سنان تکیه گاه است
کانست زحق بر کرهٔ کشور محور

تیر تو ز چرخ است کمانی که بر پشت　　بر دیدهٔ مریخ ز نهیبش بود انگشت
بر فتح کلید است ترا دایم در مشت　　بر خرمن خصم تو بود آذر زرتشت
امّا نه چنان آذر کانرا تبرا گشت
کز قهر خود این آذر افروخته داور

چند

چندیست ثنای تو مرا ورد مدام است　　عمریست دعای تو مرا ذکر مدام است
وز مدح تو ام دایم در رسم نظام است　　در وصف تو ام با که بهر جای بکام است
بر سحر حلالم ز چه لطف تو حرام است
بالله که ترا لطف بود بر همه بی مر

تا هست مدار اثر از مهر اقبال　　تا هست بگیتی خبر از روز و مه و سال
پیوسته ترا یار بود اختر آمال　　همواره کند چرخ سر خصم پامال
یاران ترا باد نکو دایم احوال
از لطف شهنشاه و ولیعهد مظفر

شنو ساقیا ز می گرت هوس بر است　　در گرچه که خزان و گر ماه آذر است
زجا خیز و می بریز هنگام ساغر است　　بده ساغری ز آن تسنیم و کوثر است
مگر نیست خبر ز خوش داور است

می انبساط و عیش بکام نشاط کن   بکام نشاط و عیش می انبساط کن
با شاهد طرب همی اختلاط کن   بر خار و جه باز در ارتباط کن

در امروز انبساط ز داور مقرر است

بیا می بده ز دست چو امروز روز می   نه در دین زردشت نه آیین جم و کی
بشنو این ترانه ز سرنای و نی   در امروز نیست اگر مرده گر چه حی

گناهش بر از حساب پس از داور کیفر است

ببالد بچرخ فلک می از زمین آید   ببالد بخاک تا که از زمین بر آید
ببالد بتاک خم در زمین بپاید   ببالد بخم سبوی را زمین گراید

با این حمله بالش زمینا و ساغر است

بدین حمله نازش بود میفروش را   باو هست نازش همی باده نوش را
بمستی است نازش بگو باده خموش را   ز ساقی است نازش همه عیش و نوش را

در ساقی یک لقب ز القاب حیدر است

علی

علی لاله دارد کر باو خانه اقرن   ز تیغ کجش بدهر شه رتبت دین
بشاه نشسته‌ای ارزو افسر نگین   برش ممکنات را است رخ عجز بر زمین

بدان شاه در روی روی بدرگاه داور است

ارزو یافته رواج همه دین احمدی   ز وی اندر ابتهاج روان محمدی
ارزو یافته عقول طریق مجردی   ز وی گشته آشکار همه علم سرمدی

ارزان خلق سوی حق ز هر راه رهبر است

دلبستان دانشش زمین و آسمان   ملایک همه در آن چو طفلان دبستان
سبق برد او روان پیمبران   بیک بار بسمله دهد شرح الکتابان

در آن عهد خلق همه محو و مضطر است

ملایک بدرگهش بخدمت ستاده اند   رخ عجز و انکسار بخاکش نهاده اند
جان و جان و کشش نظر پاسش داده اند   بچوگان حکم او چو گوی او فتاده اند

چو امری رسد ز وی همه پا بر سر است

روان پی حضور او بفرمان حق — نه در تن رود در روان نه بیرون رود ز تن

نه پی او دم سؤال کشاید شود دهن — نه پی امر او سرو ورنه پی حکم او محن

نه در اینجهان نه قبر نه در روز محشر است

نخواهد خدا بجز ز کس جز ولای وی — نگردد رضا ز کس مگر بار رضای وی

ببخشد گناه خلق ز جود و سخای وی — هر جز در شهادت نعم جمله لای وی

بر اهل این حدیث ز هر باب بهتر است

ز جودش چگونه دم تواند زدن هر کس — در از چو آفتاب صفت وصف او مکس

کس سوی باب صدر شه یعلی نشد در کس — نیارد کشش شود مگر در کار و بس

در جودش ز جود حق بدو یا به کمتر است

نه تنها است چو او بر چو حق حسنی — جمیع صفات حق همی دان برداد

بدعوی گواه صدق محمد امد نشان — صد شرب است بس صریح ز مولای مرتضی

در جود و زور خود بدو یکی اصغر است

اگر کو بدو یقین قسیم نعیم و نار — یا امر خدای پاک بفرمان کردگار

بدو کر قسیم رزق چه پنهان چه آشکار — چه افزایدش خطر چه بفزایدش عیار

ز نیروی امر رب خود این کار چنبر است

اگر چه ثنای او ز کس نی باید — نه تنها مدح او جز کس میسر اید

ز آبا و امهات هر آنکو بر اید — به مدح و ثنای او زبان همی گشاید

در مدحت سرای او خداوند اکبر است

مکرر نه خوش بود سخن گر بود چو قند — چه از لفظ دلفروز چه معنی دلپسند

با ربابت فضل و هنرش گوش کرد کند — چو از سیحه سبت مکرر خوار جمند

نخوانش مدح خدای را ایش مکرر است

خدا ایت لیک بست صفات خدا ایش — با او داده کردگار بحر کبریا ایش

به بیگانه کی دهد دمی آشنا ایش — در شاهی کنند فخر بگذار گدا ایش

کمینه غلام او شه هفت کشور است

چو سردار کل شاه اورا بجان غلام   بعالم عزیز است چو پاشاش با احتشام
نماز آورد پیش بر نگاه خوش علی الدوام   شده بندگیش فرض بر دل هر خاص و عام
ز فرض خدا اکنون بهر سروری سر است

نه سردار کل همین بهر لشکر بود شاه   در صندوق عدل و داد کشور بود زمانه
یک نعمت تجلی مقرر بود شاه   ز وی شکر خلق هم مقرر بود شاه
در از وی مذاق خلق مکرر چو شکر است

کف او در ملک بود چون چشمه   ز آلای او است فرض جهان را سجود شه
بود شهد جانفزا بکام ودود شه   شر نکبت جانگزای برای حسود شه
تو گویی بمصر ملک کفش نیز دیگر است

باور ملک عدل و داد گستر فرد بود   ز انصاف او بدهر هر فتنه خواب بود
سر جور گستران ز بالش بکول بود   سر بر ستمگران ز دور و از کول بود
بیاج جور و ظلم چو سد سکندر است

تن او ز پاک تر ز جان زجان فرشته   ز آب و گل بهشت خدااش سرشته است
به پیشانیش خط ز رحمت نوشته است   بهر سینه مهر او خدا انباشته است
زبس خوب منظر است لبش نیک محضر است

الا اینکه از خدا بما نغز آیتی   ز آلای شهریار بما نغز نعمتی
بکشت امید ما تو باران رحمتی   که اتفاق را تو فرخنده در لمی
بیان و بیان ما ز شکر تو قاصر است

بخشیدن عطا است باتفاق عدل او داد   در روز عدل و داد است کن دهانش شاد
درم خطوط شان ملیح بهر یا بیچ نداد   سیم بدل سیم و زر بیا بحر کف او راد
نه حاتم چو تو نه معن نه قاآن نه جعفر است

چو بر پشت پیل کوه وند رکه بنرد   به تنهای دشمنان کشو خیل کرم بسرد
فشاند در فغان خصم هیبت پا بر کرد   شود همچو شنبلید رخ خصم نبرد زرد
چو پلنده در رزمگاه ز تیغت مظفر است

تو را خود بزرگا که چه حاجت به تیغ و تیر   در بازوی خصم تو هنگام دار و گیر

به بند بند آورند به پشت دار و گیر   قضا و قدر در حق بدت باشد تو اسیر

نمود است کو مدام تو یار و یاور است

بچشم عطا نگر تو یک لحظه بر راهی   در غم دراز او شد سوی کوتهی

ز بخت دو باشد بس همه رو بکم رهی   تو بر دهش ز دوبای باقبال و فرهی

در مدحت سرای تو یک بوم دهر پر است

الا تا مکرم است عالی نژاد جسد دل   نباشد خدای را پدیدار تا جهان

بود قصر جاه تو مصون از رخنه زوال   مباد اختر تو در دست نحوست و بال

اثر تا با بر بنیان چرخ و اختر است

باز از سپهر ماه محرم شد آشکار   گشتند ممکنات دگر باره سوگوار

شد قلب جمله اهل دل از اندوه بیقرار   هستی سرشک باید از دیده بر کنار

در ماتمند جمله مخلوق کردگار

از چشم چرخ بسکه شده جمیع خون روان   از بار آن بسیره دریای خون جهان

از موج های خون در برآید زهر کران   گشتند غرق خون فلک و ماه و اختران

زین موج خون ندانم تا چیست بر کنار

بر هر که بنگری بغم و درد و ماتم است   بر هر چه بنگری الم و محنت و غم است

هر جا دو خاطری پریشان و درهم است   پشت جهانیان همه از بار غم خم است

بگرفته غم جهان نه نهان و نه آشکار

سوی عراق شد بر آن خسرو حجاز   جز جمال القال حسینی کرد راست باز

در بزم دهر چنگ ستم کرد تار ساز   شد شمع جمع سر در سوز و در گداز

آمد برون ز پرده گیان نالهای زار

بر حالت حزین زن شکر اعدا نمود کس   قاسم بپای حجلهٔ دامادش از عرس
او شد وداع گو به صد حسرت و دریغ   گفتا فغان زگردش این چرخ ابلهی
کز جلوگاه دور شد یتیم سوگوار

چون عزم رزم کرد علمدار کربلا   افراشت رایت غم سالار کربلا
فرمود بازوان توان یار کربلا   از تن جدا کنند چو کفار کربلا
زان داغ شد شفاعت امت بدست آر

باقی نماند هیچ کس از لشکر حجازی   آهنگ جنگ کرد علی اکبر حجازی
بارید خون بدامان چشم تر حجازی   گفتا شبیه احمد ای داور حجازی
شد پاره پاره پیکر او زین قوم نابکار

چون دور ره حریفان در بزم گشت طی   ساقی بداد جام شهادت بدست وی
گفتا بگیر ای ولی بعشرت سبوی اهلی   کانجام یار که برای تو پر ز می
تا درکشی و مست شوی تا نسوزم یار

سالار بزم از کف ساقی گرفت جام   نوشید و در رکاب شهی نهاد گام
زینب بگریه گفت ای شاه تشنه کام   آخر رسی بمقصد آهسته تر خرام
تا بر تو عرضه دارم حال دل فکار

من بیکسی ضعیفم و بیمار اصغر   در جنگ این گروه گرفتار و دستگیر
رحمی نما نباشد شان ز رحم آن و زیر   اینجا پسر نباشد ای شاه بی نظیر
اندر عزای تو اکرم بانغ اختیار

گفتا غمین مباش برای غزای غم   کار درون ز غایت خدا از برای غم
قوم وجود شان ز محبت فنای غم   سرها نثار ساخته در خاک پای غم
زانجمله کربت دانی سردار شهریار

خلدی عیان کنند بی ماتم سران ما   بر نقش و بر نگار چو خلد جنان ما
جمع آورد جهانی بهر عزای ما   خوانند قصهٔ غم و درد و بلای ما
بر سر زنند از غم و گریند زار زار

در ماتمی غریبی که در باغ غم شوند — سر تا بپای محنت و درد و الم شوند

پژمان و دلفکار و غمین و دژم شوند — ز انسان که از قصه بیخبر از بیش و کم شوند

کامیدشان بخورد نه و بیمشان ز نار

هر یک بپا کنند یکی نغز منظرا — چون قصرهای مینو پر زیب و زیورا

قندیلهای نور چون شمع خاورا — بر هر کنارهٔ ز هزاران فزونترا

در سوگ ماه فروزد سردار کامکار

باشد عزیز شاه از آن نور دیار ماست — از صدق و راستی و صفا دستیار ماست

در ملک آنکه بود ز او ملکدار ماست — شاهنشی او بکف اقتدار ماست

ما نیز بسیم او بهر گونه اقتدار

چون او ابن پادشاه و لیعهد سو باد — بسپرده ایم ما ز ازل یار خلق و خرد

مانند شاه که و از همه نکو — هر دم بنزد ما نفر اندیش آبرو

هر سال و ماه و هفته و هر لحظه و نهار

او

او سو ز لطف داده بهر گونه نعمتی — از خوان عام رحمت بی رنج و زحمتی

زانجمله آنکه هست ز حق نغز رحمتی — در پیشگاه او پی هر کار و خدمتی

هستو خ نظام در کنجی است شاهوار

ای ماه التعزیز ملک از اهتمام تست — بر لشکر ملک سکه اش از نکونام تست

چون تو غلام دین دولت غلام تست — تا حشر زاد بند عزت مقام تست

کاینگونه نغز تیز رتی کهیر برقرار

بسم الله الرحمن الرحیم

باز بمشاطگی دایه ابر بهار   شاهد گلزار را شست غبار از عذار
گونهٔ گل برفروخت از زبر شاخسار   طرهٔ سنبل بتاب آورد از هر کنار
خط بنفشه کشید گرد لب جویبار

نیست شقایق اگر غازه رخ انجمن   از چه همی سایدش باد بسرّ و علن
گاه برخسار باغ گاه بچهر چمن   گه بگونه تلال گه بروی دمن
که بکیهان جهان کم برخ مرغزار

غالیه سا سبزه چهر باغ ریحان بود   گشنیز که نسترن عاشقش از جان بود
سوسن شیرین زبان پر پریشان بود   بهر چه پیوند مهر بسته به پنهان بود
لیک نیارد نمود راز نهان آشکار

غنچه و ضیمران نهفته از یاسمن   رخ کشیدند خوش بسایهٔ نسترن
قمری نغز از جای جست گشت بگلشن تعرّی   خیری خیره بماند چو دید آن انجمن
لاله جگرخون نمود گشت بدل داغدار

چکاوک اندر چمن چنگ طرب ساز کرد   قمری از نای فرح ترنم آغاز کرد
سیره نوای نشاط بعشرت انباز کرد   تا رهزن از آن بعیش هزار آواز کرد
راست شباکر چو دید نغمه سا رنگ سار

زغلغل صلصلان شمر شمر گشت بط   ز ولولهٔ کلنگان بدجله روکرد و شط
ز شورش بوالملیح کرد ره یم غلط   گویا گویا بدید تا بکنون زین نمط
برغم غرار زن ز نشاط ناطق مرغ زار

گرفت دهقان دست زخم رزباز خشت   زعکس آن ارغوان گرفت رنگ بهشت
نزد حریفان باغ پیاله لاله هشت   مست شدند از نشاط جمله بر اطراف کشت
صنوبر و نارون عرعر و سرو و چنار

ابر بنالد همی چو عاشقان دم بدم — ز رنج بار فراق به پشت آورده خم

بلا به دریای کوه ناصیه ساید زغم — بر روم بگرفته ام کهربا زنگ زر هم

رجازه ده تا کنم بفرق لبستان نثار

خجسته اضحی رسید بفرخی انعلام — خیز و بعشرت بریز باده زیبا بکام

برتا به پیرانه سر جلال دو روی شادکام — رو کنم از سر خوشی بقبلهٔ خاص و عام

آرم درکش جان زمدح او کو شوار

بکعبهٔ بذل وجود سجود از جان برم — بمروهٔ مکرمت طبع ثنا خوان برم

جان لطفای سخن از صدق قربان برم — سپاس بر زمزم و منا حجاب آن برم

بشعر هم حجت کعبه مدحت گذار

محرم کردم ز صدق کعبه اجلال او — نماز آورده شوم قبله آجال او

بعی طایف کنم مروهٔ آمال او — قربان سازم روان بنهار قبال او

تا لطف سعی کرد از بخت یار

هر که نبود مستطیع ز قدر طبع و بیان — بکعبهٔ مدح او بامر یزدان بیان

باید روی آورد لعی از هر کران — محرم در آن حرم گردد بسبک سوان

ورنه معاش بود در صف کفار خوار

ایکه ز تو یافته نظم نظام ملک — ایکه ز آفتاب تست فلک غلام ملک

ایکه ز رایت بود جهان بکام ملک — ایکه می سر خوشی است از تو بجام ملک

زیمن تا نبید رسیدن پروردگار

عزیز در پیش شاه ترا خداوند خواسته است — جلال و جاه ز تو خرم و خرسند خواسته است

ترا ببستان ملک نخل برومند خواسته است — بلا دیده عدوی تو چرخ هر آنچه فرزند خواسته است

چون تو بفرزانگی نامدش اندر کنار

بکامه تست زبان بخت بر دهان — داد خداوند از آن بر دو جهان و عیان

بدو ستان تو روان دهند و تاب و توان — بگیرند از دشمنان مال و سر و جسم و جان

مدام هر سال و ماه هفته و لیل و نهار

بلکه شه رایت آیت یزدان بود | در حمایت آشکارا سایه آن بود
بفرق اعدای شاه شعله نیران بود | بر سر احباب او نسیم رضوان بود

درست آری فر یزدان دستم از آن آزار

ثنا چنانکه سزای مدیح خواهم شود | بجز خشان جهان ذره بستایش نمرد
لب به ثنای سحر فلک نیاید گشود | بجز بنور روا در رود از خنگ رود

هست بس ناپسند مدحت سوری رفتار

الا بدوران بود تا رضیح نشان | بدهر تا کعبه هست قبله ایمانیان
کاخ جلال ترا چو کعبه ز بنه هر کران | از ره رفعت نهند روی ستایش کیان

سر بستر انابی دهر خزرد و صغار و کبار

خجسته پیک صبحدم رسید و داد مژده‌ام | در آن دمی که بد دژم دلم ز انده و ندم
بگفت شد غم نغم رسید وقت و نغم | رهی ثنا ز درد و غم بداد بازش الکرم

بکار عیش کیش نهی بیار می نبیرش حال

بدار شاد کام و رغم بیار جام و | چو فلک بمقام و بده صلای عام و
بفرح علام و بگو بیار جام و | بکش می مدام و چنانکه بام و شام و

بدانی از طرب چون بیامدای و رفت آن

رفاه خسروانی براه و رسم جم و کی | بیابک چنگ و نای و نی ز ابن طی پی به پی
بساغرش طرب بریزها بنوش های | درمی زملک ری خجسته سپر نیک پی

باین نهی چو رحمت حق بهد ز آسمان

بنوش جام و مژده ده بکام و عام پر | در روز درد و رنج و غم رسید تا دیگر بر
باستغاثه رحمت از خدای داد کر | بلا به خواستهی ز بهر گشت و بوم و بر

هزار بار نغز تر کرد کار عیان

بباید ابر رحمتی ز بحر رحمت خدا / بزیر سایهٔ نعم زمانه را بداد جا

بهم مدام جوی عطر بدهر بار دولت عطا / نشسته زرزره جهان غبار فقر و ابتلا

بسوخت خرمن محن ز برق تیغ پاکیان

نبات را نبات ازو رسید باز خرمی / چو زد بباغ فلک عذار شاهد زمی

نمود رحم داد کر بوحش و طیر و آدمی / ز نور در آینهٔ جهان غبار تیرگی و کمی

بباید آنکه خوان او برزقها بود ضمان

ز بعد تشنگی جهان چرخ بداد داد کر / بدفع غم بسازی جهان بسی جلوه کر

عزیز مصر مردمی ز رنج قحط جهانگیر / رهی نمود خلق و بدهر نوبت دیگر

چنانکه شکر نعمتش کنند از جان و زبان

چو او برفت از بدن برفت جان مملکت / چو گشته بود دور از تنی توان مملکت

چو او برین روانه شد روان مملکت / چو تیره بحر چرخ ز جان فغان مملکت

بیامد او و ملک را بجسم زد دوباره جان

درفش

درفش کاویان شه پدید گشت از پیش / علم بآسمان زبانه نفیر بزد ز آتش

لوای امن مملکت بپای از کف تیش / گرفت برق جهان ز پرچم کفالتش

فروغ نصرت و ظفر چو از درفش کاویان

چو نفخ صور در دو جهان تجلی ظهور باز او / شدند باز تا بسر بسر به پیش باز او

چو عاشقان بهاله حال تجلی تلذذ از او / بسم رخش او چنان بهاله بر نماز او

بدفع چشم زخم ازو بشست چهره عظیمه خزان

بعید مولد ملک بجرمی بسر می / بیا بیار ای پسر بکش بده بیاد وی

تا ب سرخوشی شود ز مهر عشق حال و جوی / بسازکوش چرخ گر زبانگ چنگ و نای نی

بجشن مولد ملک بغیر شد عیان

گوفت باز زیر و فرس بر سروری ازو / بسان خلد جهان ز فر و آب رنگ و بو

بجای جام و ساتکین بباید از خم و سبو / کشید می مدام هی بیاد او خوش و نکو

بروی یار شکر لبی که شاه بود و شادمان

بکوی میفروش می ز خرمی بجوش شد　　بدوش باکه کش سبو ز سرخوشی خروش شد

بطی می از طرب بسر سوی قدح بگوش شد　　ز جام و کاس و شاهکین پیالهٔ ...

حدیث وجد میکشان ز دیده ضیاء اکیان

خدایگان پیغمبری عزیز شاه جم نگین　　ایا ملک ملک معین ملت مهین

یگانه در محسنی ز رای و حکمت رزین　　هر آنچه گشته آسمان بنا فتنه است در زمین

بمژده پشت خم از این بطاقش تا آسمان

زهی ز روی مهوشت مایهٔ طرب بود　　خجسته رای دلکشت مهبط ادب بود

خجسته خوی محسنت رفیق امر رب بود　　حمیده خلق طینت دافع کرب بود

تبارک الله از کفت زنده زال بود جهان

سپهر خواندمت اگر سپهر داشتی وفا　　جهان بسی ودمت اگر جهان بدی جانفزا

چو ابر گفتمی کفت گر ابر داشتی بقا　　بحر نسبت دلت اگر دهم بود خطا

که بحر را کران بود و نیست بحر تو کران

به پیش

به پیش رای روشنت فروغ مهر خاوری　　چو پیش آفتاب دان فروغ ماه و مشتری

ضمایر زمانه سو بسر آنچه بنگری　　ز کم دلیفه چند و چون بیش و زکمتری

ضمیر بی نظیر تو بود یقینش بی گمان

بکاخ عز و جاه تو درره نیابد خرد　　همای وهم تیز پر بپایه اش نمی پرد

بسینه جان خیال راز زعشق میبرد　　ز حیله جیله دشمنت چگونه ره بال برد

بجز ز کی کار سد باسمان ز ریسمان

خجسته بخت بنده ای چو تو سر بلند کش　　چه بنده آنکه را چو تو امیر باشدش

همیشه اختر جلال و در رسیر باشدش　　ز پادشاه چون تو دستگیر باشدش

ز پایه سرفرازیش بود بفرق فرقدان

بگشت خلق تاررا ز ابر تو بهار نم　　با نعانه تو چون شوندم چو گشت کم

بکشت عمر و دولتت ز ابر لطف الکرم　　بجز تنی مدد رسد بروزگار دم بدم

بهار عمر تو رو بهر دی و بهار رو بهر خزان

دیگر باره مرغ گشت بهر مرغزار نور ‌ ‌ ‌ وز آیینهٔ جهان بستبه غبار بار

فروزد چو زرد هشت گل از هر کنار نار ‌ ‌ ‌ شده زنده و تب خوالی بهر شاخسار

بر سر دار را سرور شها پادار دار

به پیرانه ز جهان جوان شد چو نو عروس ‌ ‌ ‌ شدش رنگ سرخ گل رخ هیچ بسندروس

پیاله زخرمی ابر چرخ آبنوس ‌ ‌ ‌ بغرید از نشاط بدرگاه میر کوس

چو ابر فرسرخ فزای بهنگام نو بهار

با ورنگ شاخ گل دیگر تکیه زد بناز ‌ ‌ ‌ بنات نبات تر و از هر سو با و نماز

نموده بلبلان دیگر خنک عیش ساز ‌ ‌ ‌ بدروان رخسر می بر چو آید باز

بمانند لولیان بر میر کامکار

غزال

ررسر

غزال در زیر سرو بر قصد پلنگ ‌ ‌ ‌ ز شوخی بشست شیر جهد از نشاط رنگ

بط از سر خوشی نهد دم اندر دم نهنگ ‌ ‌ ‌ چو مرغ طلعتان شوخ چو کبک کالی شنگ

بر درج جشن عید میر با طراف

ز گلها رمی بدشت و اکنده قبای بید ‌ ‌ ‌ چو بحر که از قرار کند زینت شید بید

شد دشت بحر می ز اکال لاله رو ‌ ‌ ‌ بکشتی جام خلق نشسته خند خند

در ملک جشن میر چو پهنا بد کنار

یک جام می شد جهان پای تا بسر ‌ ‌ ‌ در و بام و باغ و راغ که و دشت و بحر و بر

ز بس مشک شد بهر شام و هر سحر ‌ ‌ ‌ می ناب هر زمان بهر جا بریخت شمر

چو کنجورهای میر که در پی نثار

نگاران شد خوز بس بت باده اند ‌ ‌ ‌ رسوم ستمگری بیکسو نهاده اند

ز پیشانی جفا گرهها گشاده اند ‌ ‌ ‌ در آغوش عاشقان شوخ فتاده اند

در سیر آب بار رو رشید لوکوار

به هم دست داده از پی رقص شیخ و شاب — نه در قید نام و ننگ نه در بند خورد و خواب

نه این سو زبان عتاب نه آن سو بیان عقاب — ز خنده کنند سنگ ز گرمی کش آفتاب

چو خنیاگران سر زد آواز چنگ و تار

سحر ساعدان بعیش گرفتند شرود و رود — با یاد خسروی همی پهلوی سرود

کشیدند می سبو برآدند خروش درود — بر یزدان امیر سپهر آن عمر بر فزود

که در ظل عیش وی جهان باد برقرار

نهنگان شیر دل پلنگان آهن تن — هژبران جنگجو دلیران صف شکن

بهر پیش سرور سپهر شده جمله انجمن — بکشتی چو بختیان به هنر دون مکر و فن

هنرها عیان کنند بهنگام گیر و دار

بپشت تکاوران نشسته دلاوران — ربایند گوی لعب ز میدان ...

چو زلف دلبران ز هر سو شده کمان — بتیر آن بربایند کله از بر دلاوران

چو شاهین و باز ز مرغان کوهسار

عزیز ملک ملک ببالد ز گوهرش — شده کشور جهان بدانش منورش

بهر بام و شام چرخ نهد روی بر درش — چو رستم تو غلام ز چرخ و اخترش

که فرمان بجا کنند بپای چاکران بار

نه تنها بر ملک عزیز و مکرم است — ولیعهد شاه شاه کیهان اعظم است

بر حکم شاه مور که مطلب جم است — چنین بنده شاه سپهر بنازد و کم است

یک نعمت است نغز ز یزدان بشهریار

ز پاکیزه گوهری سرشتش خدا نهاد — یکی دو نغز است یزدان در او نهاد

ندیده کس از وجز انصاف و عدل و داد — همه نغز و دلکش است ز اندیشش مراد

بلی نغز میدهد دهد هر چه کردگار

قدش سرو کشمر است بستان برده‌ای — رخش ماه نخشب است ز آسمان برده‌ای

چو کاویان درفش بمیدان آمده‌ای — فروزنده اختر است در ایوان برده‌ای

بهر روز آتش است بر دیده از هر کنار

گهی جیش خاور کشد گهی باختر   گهی خود زباختر بخاور کند گذر

گهی کوه بسپرد گهی بحر گاه بر   بعمان گهی رود بجیحون گهی دیگر

ز اعدای شاه هیچ نماند بروزگار

پرندیست در کفش درفشان چو برق کش   در پیش بگرد مدام سر و جان دشمن و هش

حلاوتی بکام خصم از اندیشه آن گزیدنش   ز بیمش به بیشه شیر ز غرش نگوش جهش

چو ناخنش پلنگ بیابان شود زار

بود در بنان او یکی پیکر از کلک   چو زلف نگار فرخ یکی بس نزار کلک

روان بخش و جان ستان یکی خیره کار کلک   بنازد نظر آن درای روز کار کلک

ز هر چه آورد رقم همه هست پایدار

یک بنده باشد شه خداوند حرمتش   رسد نظام ملک ار هست در جهان

قرینش کسی نیافت بدوران کائنات   نه در بند جود و خلق نه در قید جسم و جان

جز انجام مدحتش دگر نیست هیچ کار

زمین

رقم بنده سرور انیاید ثنای تو   همای بهر روی کنم سوی دعای تو

الا تا جهان بود بجوید رضای تو   نگردد سپهر جز بفرمان و رای تو

مراسم بکام زتو بس گنج شاهوار

ای ساقی سیمین بر فرخ رخ خوش خوی   ای روی همه خلق بسوی تو زهر سوی

ای از مه و خورشید ربوده بخوبی گوی   ای اهل نظر باخته از روی تو نیروی

برخیز و بیا جشن چو فردوس بگستر

در بزم درآید بگو نغز وش ساقی   با چهر فروزنده تر از مهر درخشان

با خاطر مجموع و دو زلف پریشان   در رقص و نشاط اندر سر مستی و خندان

آمیخته اند بهم همچو گل و شکر

سازند بگو بزمی چون جشن جم و کی | بر ساز سماع آرند هم چنگ و دف و نی
آرند بدور اندر ساغر به پیاپی | آن قوت روان پرورش نام بود می

کاید بنشاط از وی دلهای مکدّر

می زاینهٔ خاطر اندوه بزداید | می زور جوانی بتن پیر فزاید
می عقدهٔ محنت ز دل زار گشاید | می مشکل پژمانی آسان بنماید

می عیش بدامستی الشرخ می آورد

می قوت تن باشد و می سیرت جانست | می زور بدن باشد و می تاب توانست
می راحت دل باشد و می روح روانست | می مایهٔ خرسندی هر پیر و جوانست

می آرد تا کو بستانی می چه نکوتر

می را ز لب لعل تو صد غیرت و خونست | بر چهره ورز غم آن داغ جنونست
وز رشک و پیش ساغر قواجار گونست | در رنج خمار اندر زان خوار و زبونست

یک لحظه از آن لب کنم قصد مکرر

دانی ز چه از می لب تو خوشتر ای یار | وز جیب بشرین آن شیرهٔ اقطار
زانست که در تیغ تو خلد است در دار | شعری که مرا آید از طبع شکربار

پیوسته بخواند به سر هر مؤمن و کافر

سردار همه لشکر منصور شهنشاه | کش سر بسرا ملک را است بدرگاه
جز خدمت شاهش نبود در که و بیگاه | شه راست ز او نام نکو در همه افواه

گردون شده چون قلعه نکو لشکر و کشور

رایش ره فروزنده تر از مهر منیر است | اندر فلک ملک بنرّات بصیر است
بر درگه شاهنشهی شبه و نظیر است | با وی دگرانند همه سان ستوری و حقیرست

زان جهد بود ترتیب کشور و لشکر

ای کاخ جلال تو برتر از چرخ معلی | وی شمس در ایوان تو قندیل معلّق
در رفعت کبریای تو در شرم خورنقی | از بار که هست ار شک بی رنگ و رونق

وز قصر تو الکلک بی رنگ و در بر

فراش تو چون دامن خرگه بفرازد   از سایهٔ آن چرخ برین مقنعه سازد
از قبهٔ آن جان مه و مهر گدازد   اندر بر دهلیزش کیوان بنمازد

از شرم زنیک پرده اش انجمهٔ خضر

عزمت چو کشد لشکر بر سینهٔ هامون   آید بخروش اندر آفاق چو جیحون
از بیم جهان خصم شهنشاه شود خون   چون سیل ز چشم وی آید همه بیرون

نشگفت ازین راه گرت خدایم دبر

ای تیغ تو بگرفته زمین دور زمان را   صمصام تو بگشاده دراز و امان را
نصرت ز تو بر همگان شاه جهان را   زانرو بنهادند بره او سر و جان را

بدولته تو خدالته بر جمله سر آمد

گوهر چو بر کشور اسکندر داود   بر فتنهٔ یاجوج یکی سد دلاود
در آهن و رو برست ز بخت بداود   شمشیر تو از هر سو در کشور داود

برلته بی امن البس سکندر

بزخم

شد خضر بظلمات پی چشمهٔ حیوان   نوشید از آن چشمه و پاینده شدش جان
کلک تو بظلمات روی دهر دم و زمان   پاینده شود جان جهان خلق از آن

زانسان ز بقا یابند تا دامن محشر

رسم است بعالم ز پس از حضرت معبود   بسجود جهان خوانند او را بوجود
پس او گفت را چو حردش بسجود   مرد دیگر دم اگرش خوانم بسجود

دعوی ببر این دولت تسلیم مقرر

ای رایت اقبال شهنشه ز احرسم   از تست نظامی بهو سپه منتظم
چون رتبت تو دید در آفاق مسلم   تشریف تو را بخت ز تشریف معظم

تا از همه پیکر شود اعظم بکر

ای شمسهٔ تشریف تو شمس نگینی   بر دیدهٔ آن الماس گر تب نگینی
چون تو نبود شاه در ملک ساسینی   الماس تو بنزد در قسم قرینی

چو نامه قرین تو نیابد بگوهر

باران چو فرو بارید از ابر بهاران / گفتا که عزیزم دار ای حضرت یزدان
مقبول خدا و عزت آن گشت که باران / گر بحر برون گوهر او آمد رخشان

پس جای نهشته داد بشنو تشریف تو ...

هر چند در طبع من دریای گهر است / مطبوع تر از شکر بر شاه و فقیر است
در شاعری ام نام بر اوج اثیر است / شعرم ز ثنای تو بالشعار امیر است

زین است که عالی تو مرا فرض ز داور

تا رتبه دهد شاه ز تشریف و خلعت / اعزاز کند تقویت ملت و ملکت
اعزاز سفیر از قصد ازین صد منت / و اعزاز سفیر و در خسارهٔ ذلت

تشریف کرده دهد شاه مظفر

باز جهان پیر شد از نفس صبا جوان / گشت چو چهر دلستان خرم روی ارغوان
بار دگر بفرخی گشت پدید ضیمران / چون خط سبز دلبران گرد عذار بوستان

مطرب نی نواز هی ساقی می بیار هان

از فر فرودین دگر باغ چو خلد شد نکو / رونق روضهٔ ارم کو ز آب و رنگ و بو
همچو نگار مه جبین گشت دگر خجسته رو / بوی خوش کند از روان نسیم خجسته خو

تا قد و عارض صنم کرد رونق سرو ارغوان

گشت دگر ز فرودین رونق دهر ... / خندد شاهد چمن باز ز بر و در کنار ...
مژده دهد نبات را باز صبا ... / باغ نبات خرمی اشک ... خاک ...

آمد جمله سوی باز بجز بی تو ...

باز بچرخ گلستان لوری و سنبل و سمن / چون مه و مهر و مشتری آمده اندر انجمن
سعد ز اقتران شان آمده طالع چمن / باز شکوفه شاخ را ساخته ...

و ز چه وراست ... جلوه کنان ...

شمع سپهر باز شد در لگن مجمره‌ها | نور زمانه از ظلم گشت دیگر مجره‌ها
ساغر دهر گشت پر باز ز سرچشمه ضیا | یار طرب زنند جهان باز ز نغمه فرحا

بانگ طرب بکشیدش جان باز ز هر کران

بس که کنند هر طرف بلبلکان خروش شهی | بانگ و خروش ابر رهی نبرد بگوش شهی
آمد گاه لاله هی خرم بالکه نو شها | شام و سحر همدم و بر جام زنند جوش شهی

زانکه شده است محتسب گوش ز خروش بلبلان

باز فکند زمردین فرش صبا بهم ورق | باز فراشت نار روی چتر زمردین سپهر
گرد هزار از طرب جامه زمردین بسبز | بر کف تاک شد عیان جام زمردین دگر

تا که مدیح میرزا بر کنند در جهان

گشت بحر خرمی ابر و گر شناورا | آورد از صدف رونق مرباک گوهرا
شاهد باغ و راغ را گو نثار کن | است ز ابر و بحر بر خامه و طبع پرورا

کارد گوهر ثنایی میرزا خدایگان

گل بچمن ز بلبلان مدح امیر گو شنو | هر نفسی بحر می همی بساید آرزو
سرو بتذروی همی گوید بمدح گو | تا چو جرس فزاید ت عشق و جاه و آرزو

نزد سخنوران شود نام نکوی تو نشان

نفحه صبح دم اگر خوی تو نه پرورمی | از چه بمردگان دمیت جان دهد ار مگر همی
گر نه تو پرور می رشک خلاصه زمی | داده ترا نجی خواجه دمی بحر همی

گز نفس تو مردگان آید شان بجسم جان

لاله جهان ز جود او یافته در فرو زین | همچو بهشت مشکبو گشته ز خلق او زمین
کلک نزار او کند بکر ملک ای ثمین | تیغ کجش بر اسرا باد شده ضمین

امنیت زمانی و نزد صفدران آسمان

گشته ضمان رزق جهانی ز خوان احسان او | سفره جود او جهان چهره خوان نهاد او
خامه چو ابر رحمت آمده در همان او | گشت امید عالمی سبز ز ابر احسان او

آن رزق خلق تو باید بخشد بهمان

آیت صنع داد کرایت فتح و نصرتش | حافظ حق گران کند جلوه کمال قدرتش

هر طرفی که راست قد فتح و ظفر کمر بتش | بسته کمر بکار او چرخ سکه و کله بحضرتش

چون دو غلام هندیی از پی خدمتش میان

ای که بحکم حق شده خرقه نما ثنای تو | زانکه بجسم حال ها باید از عطای تو

خرم روزگار ما باغ از سخای تو | گاه محن بکار ما دست گره گشای تو

هست ز جود و مکرمت عقده گشای مهربان

هفت زمین ز کوه هست فتح کند بنه فلک | همچو ز ار ز تو آدمی دارد فخر بر ملک

نیست ز نیکوئی تو بر صفحه سپهر [illegible] | کو هر زر ناب [illegible] جنس بر محک

آری چو از یقین عیان گشت گمان نهان

ملک ملک ز کلک تو گشته چو خلد دلربا | پادشه بی تا بسر از تو زیب و زیور را

هست ملک چه احمد و تو بمثل حیدرش | زانکه کند بهشت دهمی بهای نداء از سرا

وقف بحکم او شده مال و تن و جان دلبران

در بر رای روشنت نیست نهان نهفته | گفته به پیش تو بود هرچه نگفته

ثاقب فکرت تو راه نسفته | گرچه بستر عدم نبند خواب خفته

از کم و کیف و بیش و کم باشدت آگهی از آن

اختر ثابت بس نکو خاصه نفاق بادشه | هست قوی ز رایت ثابت ملک پادشه

از علم مظفرت شاد ان جای بادشه | پرچم نصرت تو طوق حمای بادشه

برق تو پیش شه به در درفش کاویان

هر که بترکیش زبان بافته است سبکی | هر که از آن زبان خبر یافته است آیدی

دانند که شاه سوفیان لقب تو بایدی | چون تو عزیز شاهی و [illegible]

خانه خدای زمین بیا تو عزیز جهان

هر که عزیز جان تو یار گشت خوار شد | دشمن جان خویش شد آنکه ترا نه یار شد

گشتش زندگی نهان مرگش آشکار شد | کالبدش زجان تهی طعمه مور و مار شد

ریخت بخاک آبرو داد بباد جسم و جان

تا بفروردین رود شمس بحرج حمل | تا سپهر باشدش دایم بکه و محل

کاخ جلال تو مصون باد از آفت خلل | نام تو نزد سرور باد بسر دری اشمل

دشمن تو قرین غم باشد و بد شادمان

ای مهر آسمان نکوئی دلبری | چون فرّ غلام مهر رخت ماه و مشتری

وقت است کز دلم غم و اندوه بدر بری | در پیش مراد کنی چرخ چنبری

کن ساقیا ز دریا جام جم رسد

ساقی ز راه مهر بیا می بجام کن | درمان درد غم ز می لعلفام کن

غم را بگیر و در بر شالی علاج کن | اندوه را ز خاطر تنگ تمام کن

تاریخ را نما طرازی در دهم رسد

ش

مژده ای دل که غم و اندوه می بود | پی می رهد ای ز غم اندوه کی بود

هر جا که می رسید نشاطش ز پی بود | پی می غمش بود همه گر جستجو کی بود

مژده ای دل که شادمانی و عشرت بکام رسید

می آرد و در بروی مسرت فراز کن | از چهره آر نو گره غصه باز کن

جان را ز نزد عیش و طرب عرض راز کن | در پیش کامرانی و عشرت نیاز کن

کز جوانی انبساط تا بس نعم رسید

منت خدای را که ستم ز رنج و درد | شاخ سرخ باز هم آن رخ کرد زرد

در باغ عیش خارم گوید باز ورد | بازم بقدح می بکف خامه جای کرد

بگذشت آنکه دیگرم از غم ستم رسید

شریف شهریار بمیر زمان رسید | خلعت بماه ز شه تیارکان رسید

شاکر و سرخوشی ز زمین تا آسمان رسید | در تهنیت بسر کلک اندر بنان رسید

لیکن ز لطف میر بپایش نه کم رسید

برپیکر خجسته ات ای شیر کامگار   فرخنده باد و میمون تشریف شهریار

روشن ز قامت تو فروغ چشم هر چه یار   پیوسته دشمنان تو را دیده باد تار

از لطفهای شاه بتو دم بدم رسد

تشریف شهریار ببالای تو نکوست   کز سرو باغ قامت رعنای تو نکوتر است

وز تخت خلد قدر دلارای تو نکوست   چون کاویان درفش بیرای تو نکوتر

گر تو ظفر بخشش شه جم ضدم رسد

ای آفتاب تابان بر آسمان ملک   بر تن فروز تربیت تو توان ملک

خرم فروز معدلت تو روان ملک   از جور تست شاکران در جسم جان ملک

گر دست تو بملک دمادم درم رسد

تا ملک را بملک بتو بسپرد شد   آنچه ز ملک بر از عدل و داد شد

ملکت بکام مردم ملت نهاد شد   از تو حدیث ظلم و ستم هیچ باد شد

ظلم این زمان ز دست تو برکان قیم رسد

سحاب

برتخت عدل و داد چو نوشیروان نشست   در پیش بارگاهش زنجیر عدل بست

شه در زمانه روی نوشیروان شکست   زنجیر عدل سخت تو را ز عجم برست

اندیشه این زمان ستم در عدم رسد

بوذرجمهر اگر چه وزیری خجسته بود   از کار ملک عقده بتدبیر میگشود

شخص تو بیشتر هنر از وی عیان نمود   شمشیر و تدبیر در ملک می فزود

تا قبض و بسط ملک بسیف و قلم رسد

عمر عزیز صرف چه کردی با مر شاه   شاهت عزیز دارد و افزاید نگاه

دارد ترا بر تبه فزون تر ز مهر و ماه   روز عدوی تست چو شب کرد او سیاه

وز کام او نفس نتواند بدم رسد

شه را عزیزتر ز ولیعهد پور نیست   بهتر ز روی دیده شه هیچ نور نیست

دانست چون ترا به غلامی قصور نیست

روی تو سپرد در جهان به کجم رسد

بالد ز گوهر تو دریای مردمی / رخشان ز رتبت چهر دلارای مردمی

شخص شمایل تو مخفف والای مردمی / بر پایه تو بنوز نصیب‌های مردمی

کر نامه نسبت به جود و کرم رسید

فتح و ظفر به جا که فرمانبر تواند / در بزم و رزم از دل و جان یاور تواند

پیوسته پیشخانه کش لشکر تواند / بر پای آن گروه که در کشور تواند

از سیاست فتنه نمی‌گذارند کم رسید

در پیرونند مهر و مه اندر سرای تو / دارند چشم و گوش بفرمان و رای تو

کامی نمی‌نهند مگر بر رضای تو / دارند در دل و جان مهر و وفای تو

بس از ره خیر بر تو بخیل و حشم رسید

در بنده اند بر قضا و قدر تو / دارند چشم و گوش بهر خیر و شر تو

سازند سازه هر چه رسد در نظر تو / فرمان بود از این به هر خشک و تر تو

بر جان شهد خصم تو از زهر سم رسید

خصم

خصم تو گر تقویت کند چو آسمان / ور بخت فی المثل شودش یار مهربان

گردد به نوعی خاطر او چرخ و اختران / یابد ز قدر و رفعت و نام تو او نشان

بر شیر بیشه گر چو شیر علم رسد

در روزگار شاه تشریف هست نام / تا تهنیت بود به جهان رسم خاص و عام

تشریف شه رسد به تو هر دم با احترام / گویند تهنیت به تو یاران صبح و شام

الطاف تو به ایشان برین بنده هم رسید

یارم ز دوران هجوری گذشت / وصل نزدیک آمد و دوری گذشت

بالله آمد به نخ مخموری گذشت / بعد یک کام مستوری گذشت

بس یار مهربان آید همی

هست شاهنشه فریدون جهان میر چترش درفش کاویان
شادمان با فتح و نصرت همعنان باز در چترش فریدون زمان

این درفش کاویان آیدهمی

شه بود کیخسرو روشن ضمیر پهلو زابلستان اوست میر
همره بخت جوان و رای پیر بر در کیخسرو آفاق گیر

پهلو زابلستان آیدهمی

خود سلیمانست شاه جم نگین آصف او هست میر بافرین
آیت حق در یسار و در یمین سوی درگاه سلیمان بایقین

باز آصف بی‌گمان آیدهمی

شه بود اسکندر والاتبار خود ارسطویش امیر نامدار
با خردمندی و عز و اعتبار سوی درگاه سکندر جان نثار

پس ارسطوی زمان آیدهمی

ای دلم را بکه محبت پناه خاطرم را خاک کویت تکیه‌گاه
مهر رخشان کیست دانی پادشاه درگه او آسمان و میر ماه

ماه سوی آسمان آیدهمی

مژده بر ملک از نعیم که ری کو نماید ساز چنگ و نای و نی
بزم آراید بر او رنگ کی با هزاران خرمی گوید بوی

میر سوی میهمان آیدهمی

کو فرستد بهر استقبال او لطف حق فرشته دهیم چو
همره اقبال و عز و آبرو کین امیر پاک طبع نیکخو

خدمت شه بوکیان آیدهمی

شه چو گلستان نعمت بوستان افروز دین و دولت
درگه او بوستان شوکت میر سرو بوستان عزت

سرو سوی بوستان آیدهمی

خسرو

تا نه بشمارندش از مرغابیان — باشدش در کف بمدح آنجناب
نقدهٔ کش نداند کس حساب — در بر یاران خوار از شیخ و شاب

رفته و بار ارمغان آید همی

چیست آن سودی به از مدح اوست — مدح او نغز است و غیر از اوست لعب
چونکه او نیکو و مدح او نکوست — هر که سوی جز مدحت او آرزوست

سر بسر سودش زیان آید همی

گرچه مدح او نمی آید ز کس — زانکه ناید مدح سیمرغ از مگس
بانگ اندر قافلهٔ مدحش جرس — می برآرد باشدش این ملتمس

کش یکی از مادحان آید همی

یارب این سردار کل شاه را — این عزیز مصر عز و جاه را
زیب بخش از رای مهر و ماه را — رونق افزای نگین و گاه را

عمر و جانش جاودان آید همی

اکنون که شه نوشیروان خوب چهر — میر او را باشدی بوذرجمهر
با دلی رخشانتر از رخسار مهر — باز این بوذرجمهر از راه مهر

بر در نوشیروان آید همی

جشن مولود خدیو دادگر — با ظفر اندر ششم روز صفر
ساخت برپا با هزاران زیب و فر — جانب ری کو بس عزم سفر

شاه سوی بوستان آید همی

ماه فرّای اختر فرخنده فال — رفت دی هیجده و باز آمد هلال
رست دیگر کوکب ما از وبال — در حرس در ظل میر بی همال

گلشن جانان شادمان آید همی

در رکاب آن امیر نیکخو — کافتابش چاکری باشد ز کو
گل گوی بوستان آورده رو — رنگ هول و درشتیها راو

پیش پایش برنیان آید همی

بارنیمه زیک

یار طناز من از راه طرب دیگر بار — خوش آمد به برم برد ز دل رنج خمار

همچو ماهی که عیان گردد اندر شب تار — سرخوش و مست بدلداری فرح داد اغیار

در برم آمد و بگرفت ز جهرم یکبار

کف بر خنیر که هنگام صبوحی زدن است — گاه وجد است نه وقت غم و درد و محن است

نوبت سرخوشی و مستی هر مرد و زن است — هر که را مینگری مست پیر و علن است

بنشاط و طرب و وجد و صفا زنده گیار

طرب انگیز بود نغمهٔ چنگ و مزمار — فرح آمیز بود زمزمهٔ مرغ سحر

کف نانند زنشاطی همه ادراک تسخیر — می برقصند بعشرت همگی خاک و حجر

منبسط باشند اقطاع زمین ها اقطار

بانگ نوشانوش از بس که در آمد در گوش — گوش شاهم گشته زبان ها بانگ کند نوش نوش

خنده رزاز خم زنان آمد در جوش — در جهان یکسره دریا شد و آمد بخروش

هیچ جز کشتی ساغر نبرد ره یکبار

رخت در کشتی ساغر کش و خوش — اندرین دریای پر از عجب بی نعمه

گاه در رزم کند گه ز طرب گاه بگاه — که بکالای خرم رود که ز سقای

بر متاع خود از هر طرفی سود بسیار

آن متاعی که بنرخ جان هر جا بخرند — همچو خشنده گهر دست بدستش ببرند

بخور هر جامه بهر بزم چو نقشش بخورند — جامه از وجد ز هر سو بتماشش بدرند

چیست آن تهنیت منصب و جاه سردار

بوالفضائل فلک شوکت و گردون کلاه — آسمان حرد و چرخ اختر و مهر نوال

سایهٔ عاطفت ظل خدای متعال — مظهر و مظهر افلاق شه نیک خصال

گاه و بیگاه در اقطار زمین ایمن و بیار

لاجرم هر کار کند هست بدلخواه ملک　　سر نهاده است بجان و جان در راه ملک

قبلهٔ حاجات باش درگاه ملک　　چون بگوش رسد بیفزاید بر جناب ملک

می بیفزاید هر دم ملکش بر مقدار

پس خرد باید و ادراک و هش و عقل و تمیز　　قلب بی غش مصفای صدق آمیز

راستیها و درستی فزون از هر چیز　　تا رکوع بر شاه یکی بندهٔ عزیز

نیست عزیز آمده او پیش شه شیر شکار

بهر ری کو کدورت افتد از باد سحر　　خبر مردم تبریز بر منبر ببر

عرضه کن گر حال و حال مردم آن کشور　　شکر گویند هر شام و سحر بر داور

ز شهنشاه تو بر همگان دارد فخار

بر مهر داد این مسئله نیست چرا　　از صلاح شاه جهان نیست بر آن صدق اثبات

اندر آن نیک و بد اشیا نگر پیدا نیست　　دید چون گوهر پاک تو ز دریا صفات

ساخت مقدار تو افزون از حد شمار

شاه و بنده بس گرچه بود در عالم　　سر بسر بندهٔ او بند چه افزون و چه کم

لیکن آن بنده را از راه صدق قدم　　پیرو اوست بهر گفته چه لا و چه نعم

کس نشان ندهد مانند تو در هیچ دیار

قیمت و قدر تو چون شاه نشناسد کس　　بحر را داند خورشید سراپای خس

قاف سور فضیلت سیمرغ نشان تو بس　　ای نشان در گوهر تو ما را بس

در شه آگه بود از قیمت در شهوار

هست بالا که تو آگه از هر کم و بیش　　در ره شاه خیرت تو هیچ ز خویش

خدمت کنت شاه است ترا ملکت و کیش　　طشت زرین دهو ندیکر بسر پیش

هر چه جز مهر ملک بر دل تو باشد بار

نظر لطف چو کرد شاه ببالای تو کرد　　چرخ را دیده بر خاک کف پای تو کرد

شمس را شیمهٔ تشریف دلارای تو کرد　　مقتبس نور از روشنی رای تو کرد

تا باقبال تو آگه بود از ادبار

چمن ز لطف شه نام تو رشک گل شد　　ساغر عشرت یاران ز طرب پر شد
شاخ امید نکوخواهان یکسر گل شد　　در گلستان نشاط طبع جرس بلبل شد
تهنیت گفت بیاران تو از خرد و کبار

حصه هر چاکر شه با قدر و خطر　　هر یک نعمت ز روزانه بدو بخشش بکر
ساعة الملک شهنشاه و شیر شکر　　هر که در ابن تولای تو شمسند و قمر
نور بخشند ز مهر تو بهر لیل و نهار

از پی امر ولیعهد شهنشاه جهان　　جشن آراسته که ظل نفسر تو جمال
هر تن و جان عزیز انواع تاب و توان　　اهل این کشور یکسر ز طرب پیر و جوان
با دعای شه گشتند بجی شکر گذار

دست ریشان چو نه بر خاک کف پای ملک　　بولیعهد جوان بخت دلارای ملک
شکرها گویند از روشنی رای ملک　　هر چنین شمس درخشنده زیبای ملک
بجهان از فلک دولت نمود انوار

هم ولیعهد جوان بخت کند عرض شاه　　که ولی نعمت آفاق ز ماهی تا ماه
چون که یک عمر بری خود بر درگاه　　ولدی را سوز پی خدمت این دولت و جاه
دو عزیز من و تو باش مسندش خوار

یارب این شاه هر مرد دولت و دین را دوام　　یا قبه دولت و دین از وی بس نغز نظام
ساز در دولت و دین عمر و عمرش بدوام　　با که سر خیمه ز دولت و دینش در جام
ریز تا دولت و دین است بدوران آثار

روشنان فلک شمسه ایوانش کن　　نه فلک سایه چو زینی پی برو فرمانش کن
همه ابنای زمان ریزه خور خوانش کن　　مهر سردار بهر لحظه پی جنبانش کن
تا بدان روز که شام نبود روز شمار

دوشم از پیر مغان مغبچه‌ای آمد و گفت — که هم اکنون بسوی میکده رو کی بنهفت

که بود دختر رز طاق و ترا جوید جفت — جز تو هر نام که بردم شفقت نشنفت

گفت غیر از تو نخواست شنیدن نی یار

یارم او بسته بهر چیزش مصروف منست — طرف ابروی وی از داد و دایم منظور منست

وصف ابروی وی از داد و هر جا مرصوف منست — وز عطوفت همه دم عاطف و معطوف منست

از برای وی بگذشته ز یار و ز دیار

گفتم ای مغبچه البته غلط کردی راه — لاله سوختگی خواهی و سیم ازینجا ه

وی اگر کس بشناسند زماهی تا ماه — آمدستم بدر پیر معظم به پناه

بر در او اگر هم نی بدبار است و نه یار

رفت و باز آمد و گفتا مغبچه‌ای تو همال — که ترا دختر رز خواسته از پیر مغان

میشناسندت بیگانه بهر نام و نشان — خیز و زی میکده رو آر و دگر قصه مجال

که ترا بر لب جوی خوش آمد گفتار

بسوی

بسوی میکده با مغبچه بنهفتم روی — محفلی دیدم آراسته و نغز و نکوی

دختر رز شده با پیر مغان عربده جوی — که چه شد مغبچه و یار نیامد برکوی

پیر خندید و بدو گفت که آمد زنهار

جست برخاست و جام تا بر خم برساند — از بر خم می و بعزاده و دستور براند

کوزه و ساغر و مینا و سبو را بنشاند — دختر رز بدرون خم سرمست بماند

پیر آنگاه مرا گفت که ای زیرک شعار

تو چه داری که ترا دختر رز عاشق گشت — بتو و در بیت از همگان لیک یکی گشت

بتو و طبع تو نطقش همه دم ناطق گشت — صدق تو صیت چو صبح بر کس صادق گشت

مر تو خورشید که از مهر تو جوید انوار

مهر تو سیم کمال است چو رخسار سپهر — آنکه گردون شده بدر برو لیلی چهر

بنظر ناید چون چهر تو در کشور مهر — سحر کردی که تو از طبع بنهر ساحر سحر

غیر نام تو نیارد ز صفا روزگار

دختر رز زد درون خم آمد بخروش گفت ای پیر شو جانی و میناش خموش

سوی معنی شو و از صورت او دیده بپوش ور نه از دیده تو لعل بدیدن و بشنیدن ز گوش

آنکه در سیرت این صورت حق کرد نگار

گفت این کیست به بینش می ستانی روز هر کس بسوی او بنمایی

چهره بر مهر کشش بر شام و سحر آرایی چه نجم چه صبح چه قدح و مینایی

دهان او چو نی هر جا بر لب و کنار

گفت این است باطبعش دریا کت عذر از صریر قلمش لرزد در کرم آن سیر

نبرد او سود در مملکت نظم نظیر شعر او باشد در دهر با شعار سیر

زانکه باشد همه در مدح جهان سردار

آنکه از فر خداوند عزیز شاه است روی ور ایش بر شاه چو مهر و ماه است

راز دل شاه ضمیر او چون آگاه است حرکاتش همگی شاه بر دلخواه است

شاه سوزنیت چه او بنده فرمان بردار

بی

هست دریای جلالت را چنین گوهر کشتی بحر جلالت سوی شایان لنگر

فلک عزت و شوکت شمس تو قمر کره دولت و دین را قدر او محور

از غلامی وی ابنای زمان راست فخار

ای که ابنای زمانرا بعطوفت پدری نام در سخنوری فرخنده و نیکو سیری

گوهر دانش و جوهر فضل و هنری هر چه خوانیمت بینیم از آن بیشتری

دست ما و دل ما ماند ز وصفت از کار (طبع و دل ما)

مدح و وصف تو ازین دست و دل او می نیارم چه آورد تحریر و بیان

خوبتر آنکه برآریم بسوی یزدان بدعای تو آنچه به بود او بهمان

تا بلطف خود مقصد ما نماید دادار

یا رب این میر سر دار عزیزان کردی همچو دولت و دین از در آسمان کردی

برتن دولت و دین او را چو جان کردی همچو فر خسرو زدی ساقی ایران کردی

عمر و عمرش فرخنده و پاینده بدار

دی که بد روز عید شوال   خلق بو نعره و تکبیر اجلال
در وثاق امیر نیک خصال   از پی تهنیت به نیک فال

جامه خواهیم چند تن از خان

چون شدم سائل ز روی امیر   زنده گشتم ز گفتگوی امیر
خاطرم خلد شد ز خوی امیر   بلکه خوشتر ز کوی امیر

روی کردم بسوی کوی مغان

پیر میخانه با هزار سرور   گفت الحمد بدر روی تو دور
طبعت از چه زمی شده است نفور   بخشیم جام اگر مخمور

راهی در رهست شدم نگران

گفتم

گفتم ای پیر بود ماه صیام   منع بد باده گرچه بود حرام
حالیا ماه روزه گشت تمام   می کنون در وثاق میر عظام

گفتم ایثار بس در و مرجان

دختر رز چو این زمن بشنفت   از خم آمد برون و با من گفت
که ز تو جان من نیابی جفت   بنده ام من ترا عیان نهفت

بوسها زد مرا همی بدهان

با لبی خوش و دلارامی   شد بکامم درون بخشد کامی
گفت رستم ز رنج بدنامی   چند باشم قرین هر عامی

تا شوم من بهمکشان

لحظه چون بکام ... مقر   از گلو رفت در حرم جگر
بس بپا مدوش ... انداز   مغز را خسته نغز و مگو تر

عقل شد مست و هم کشان حیران

وجد آمد سماع را در خواست مطرب آمد نشاط دلبر خواست
دلبر آمد نشست و ساغر خواست ساغر آمد ببزم و شکر خواست
من ز شعر آمدم شکر افشان

از ندیم امیر بنگ سیر بزم سوی چشم پر ز شکر
چون بپایان رسید جامه زر گفت خندان لطیفه ام دلبر
زر تشریف شه بکفش جان

هر تشریف شه بسر امروز کرد با فر اختر فیروز
گشت عید صیام چون نوروز جان بارش بهشت جان افروز
شده خصمش ماه در نیران

گفتم ای رشک لعبتان چگل گشت زین مژده شاد مانم دل
گر نخواهی شوم ز شعر خجل جام ده دفترم به پیش بهل
تا مزین کنم دگر دیوان

جامی از باده ام بلب لب داد خامه و دفترم به پیش نهاد
در عشرت به چرخ بگشاد باده نوشیدم و شدم دلشاد
گفتم این جامه در زمان عنوان

باد تشریف شاه جم دوران بتو فرخنده ای امیر زمان
چون قرین تو نیست در دوران در بزرگی و جاه و رفعت و شان
شه ترا بر گزیند از اقران

جامه بر کنده تن خویش درز رفعت بپوشد گردن خویش
خبر ساز مرترا در پیش ره بپوشید وی غم و تشویش
علم عز فرازی از کیوان

شاه چون قدر گوهر تو شناخت رایت عزت به مهر افراخت
از عزیزان ترا گزید و نواخت مرترا او عزیز خویش ساخت
خواند نامت عزیز قاآن

دلبر

هر کجا نام از هنر آید شخصت از جمله پیشتر آید

چون ز قدر و خطر خبر آید پیش از هر چه در نظر آید

بیقین برتری ز دو هستم و کمال

روز فتنه ز عدل تو چو شب است جور از داد تو بتاب و تب است

ستم از تو مدام در تعب است جان آشوب از تو مضطرب است

کیست از تست پر زاغ و امان

می بعهد تو هوش نزداید خرد اندر دماغ بفزاید

گر کسی لب بمی بیالاید همه زین انبساط بگراید

بی شر و شور و بی خروش و فغان

خلق تو خلق تست خلدفزای مدام خرسند و شکر سرای

چون جرس در برجسد ای بیای بدعای تو اند در هر جای

صوتو سر وار سوز مستان

دربر

ای که چون تو بدهر نیست کسی خلق را بود دستگیر و دادرسی

گرچه مدحت سرا اگر کسی نبودشان بطبع چون جرسی

در دمی جایزه کنند نیسان

لا تعجبن ... الليل فارتع بهمتها
يكفيك من الناس ما ... بهمتها
صلاح ... على الخلق

محمد حيدر:

خير البرية بعد احمد حيدر
والناس ارض والوصي سماء
كمليحة شهدت بها ضراتها
والحسن ما شهدت به الضراء
كفضيلة شهدت بها اعداؤها
والفضل ما شهدت به الاعداء

[illegible]

بچشم سر نهاله لعبه از خورشید در سال دو حشر بلی
بچشم سر اگر جنابند براز بر یکه کیوا آن جو

الا یا حشم سر بان بدوران کو بدان جو زردا
ز چشم سر بساط عمر و طاهر جاه والوا

v.

داد آن نگار حلقه‌ای از زلف تابدار / گفتا در این بگیر و بدارش بیادگار

دارم در روزگار تو در فراق تو / ناچار با هزاران درد آورد چار

عشقا صفت بگوشه غزلت گزیده‌ام / چون مرغ شهر خویش گشتم رخت از این دیار

در کنج غم ز حسرت آن عنبر زلف تو / بر خویشتن به پیچم همچون گزنده مار

بیزار آورند ز تو یاوران تو / از بس نگاه و بیکه نالی تو زار زار

از ناله حزینت مرغان زمین شدند / وز آه سوزناکت افلاک گیان نگار

چون رفتم از کنار تو دانم همی رود / سیل سرشک از مژه پیوسته بر کنار

خورشید روی من چو نهان از دیده تو / تاری شود بدیده تو روی روزگار

شبها بی من و بیاد من اندری / تا صبحدم نه خواب و نه آرام و نه قرار

ای بیقرار زلف من ای بیقرار یار / بیدار مونس جان و وفا طرح غمگسار

بستان ز من سلسله‌ای دردو غم / زین خوبتر بدست نیاری و غمگسار

پیوندهای محنت بسر کند کرد بخت ‖ بسپرد زلف و لولوی طرح گشت بسیار

چون رفت رفت از من آرام و صبر و هوش ‖ از پای او فتادم و از دست رفت کار

هر گه شنیدم خبر چو آمد از کاش نامدی ‖ دیدم بدست خویشتن آن موی مشکبار

بشمردمش هزار و یکی بود در عدد ‖ نام خدا بنام خدا بود هم شمار

بوسیدم و نهادمش بر چشم خون‌فشان ‖ آنگه بوی سپردم با خاطر فگار

ای موی جان من ز طرهٔ نگار ‖ از خون جان ببندم هر شب ترا نگار

گر دور از کنار خودش جدا بار مر ترا ‖ تا مونس دلم شوی ای طرهٔ نگار

زد رشک جدا نمود نگار از کنار خود ‖ کردی ز بس تطاول با عاشقان زار

زانروی چون بهشت جدا ماندی از رخ ‖ خوردی مگر ز گندم خالش تو زینهار

اندر کنار جانان گر جای داشتی ‖ می در میان جان دهمت جای غم مدار

چون در میان جانم جانان مقصود راست ‖ جایت دهد ز مهر دگر باره در کنار

اندر کنار جانان چون جای یافتی ‖ از مدحت امیر جهاندار کن فخار

چرخ

چرخ سخا سپهر عطا آسمان جود ‖ دریای مجد و کان هنر معدن وقار

گردون محمدت ملک عز غزنوان ‖ سردار کامکار مظفر شهریار

آن کز غریو توپش اعدای ملک را ‖ بگذشته از سپهر برین بانگ الفرار

بر چرخ ملک کلکش چون مهر تابان شده ‖ تا بر امان دوام تو ملک را مدار

خط جواز خامهٔ تقدیر ایزدی ‖ طغرای رای اوست بمنشور روزگار

بر آسمان ملک تدبیرش آفتاب ‖ کاورده شاخ دولت و عزش همی ببار

رخشنده اختریست جلال او ز مهر و ماه ‖ دارند بر غلامی آن عهد استوار

دست قضا بحکم قدر حلقهٔ سپهر ‖ در گوش دهر کرده بفرمانش گوشوار

گر شاه شرق سرکشی از حکم شه کند ‖ او گیرد افسرش سر و بر نهد فسار

عزمش کمر به بندد گر بر میان مهر ‖ از قلب مهر رفع کند تا بیکبار

چشم زمانه بیند تا روز رستخیز ‖ رایش بعرض لشکر شه چون کند قرار

از شرق تا بغرب کرده ز پی گروه ‖ از غرب تا بشرق قطار از پی قطار

نعل سمند دولت کلید در ظفر | بکشاید ار چه خصم ز آهن کند حصار

بخت بلند دولت در روز دار و گیر | بازوی خصم بندد گوید که سر بدار

ای هفت کوره سقر از خشم تو دلیل | وی هشت باغ خلد ز خلق تو مستعار

رضوان اگر بخلد سراید مدیح تو | پیرایها کنند بدان حوریان نثار

باز سفید و شیر سیاه است روز و شب | کاورده از معالی تو زال روزگار

بر ساعد اراده و زنجیر رای تو | آن باز را نشیمن و آن شیر را قرار

این نه رواق گر بود اندر کاخ رفعتت | کوتاه سلم است نیاید بهیچ کار

شاید اگر خطاب کند مر ترا خرد | کی بحر بی مخاطره و چرخ بی کنار

هر چیز را شمار کند وهم جز یکی | الا سخای تو که برونست از شمار

مدح تو گرچه جمله جهان آورند سر بسر | این بنده راست دانی بر جمله افتخار

مقبول شرق و غرب بود طبع من و لیک | طبع تو گر قبول کند باید اعتبار

لفظ تو در نثار بتازی و پارسی | خاطر از آن همی بغزل در بسیج گذار

ب ه

رودکی [?]

جای سوار سلسله بر دست خصم نه

و احباب را بمرکب دولت بکن سوار

خدایگان جهان را خجسته عید غدیر | خجسته باد و همایون ز کردگار قدیر

خدایگان جهان آنکه نام او ز کفش | اگر بدریا خوانی شود ز شرم غدیر

سپهر بخشش برد ار کلاه لشکر شاه | جهان مردی و رادی عزیز شاه و فقیر

بدهر مسئله چون بود لا بخیل | کف کریم وی ار نا نکردی از تقصیر

زمانه امن و امانی بخواب دیده بدان | نمود عدل وی آن خواب را عیان تعبیر

چو خشمناک یکی شیر بود فتنه بدهر | کشید آنرا از عدل و داد در زنجیر

بر بند اولت ز افزار محنت در تیغ | کشید بکر حوادث بپرنیان و حریر

ز کارگاه جهان تار فتنه تدبیرش | چنان کشید که موی بهم تن ز خمیر

اسیر بنده خود خواجه بکشته چراد | ز راست در بر انصاف و عدل [illegible]

تغیرش نبود هیچ گاه داد ربی — بنام ایزد حکمی که دید بی تغییر
چو نام خلقش آری چه جای نافهٔ مشک — چو اسم خشمش آری چه جای بوی عبیر
خدایگانا ای آنکه پیش دانش تو — چو کودکیست فلاطون که لب نشسته ز شیر
سرشته پاک خداوند آب و خاک ترا — ز دست قدرت ایزد رای و دانش و تدبیر
ز رای روشن تو مقتبس بود خورشید — چنانکه ماه بود مقتبس ز مهر منیر
ز پرده گردد راز نهان دهر عیان — چو پرده برفکند رای روشنت ز ضمیر
صریر کرد دهر دم زبانه قلمت — بدوزد هر دم از بیم آن طرز تیر
ز حد بگذر گر قصر جاه و دولت تست — ز فر بخت جوان تو پیر هندوی پیر
اگر نه از پی تعظیم کاخ رفعت تست — برای چیست پس خم گشته چرخ اثیر
اگر نه بر و کلک تو شد قضا و قدر — چرا کنند بمایل هر چه آن کند تحریر
چو شاهباز جلال تو بال بگشاید — همای چرخ ز پرواز [illegible] گردد پیر
بر آسمان چو تیغ تو بکشد ظفر — نیامده خبر فتح سا(ی) بشیر

نظیر خویش ندیدی بهر زمان مطلب — اگر در آینه بینی تو عکس ذات نه نظیر
مقام جاه تو خصم تو کی تواند یافت — اگر بچرخ تواند شد ای به کمند گیر
اگر چه دیر چرس آمده بحضرت تو — ولی درست نباید هر آنچه آید دیر
الا بهر سر همیشه تا تهنیت گوید — بعید ای جهان خلق را صغیر و کبیر
بود کاک نهد لب بر عید و بیست — سریر عیش تو اجلال سود تا بسریر

اگر بتخت کمال صفات گوید ده
وگر نخواهی ... ات گوید گیر

هر لحظه ملک رسید اید بلب — ای زنگ غمم بناکه از دل به لب
اندوه و غم مرا ز جان نزدای — زان باکه ز جان فراید اید بلب
زان باکه در عشرت و نشاط آرد — تا رفته ز کام در گلو اند ر
زان باکه ز آب خضر در ظلمت — بنهفت ز شرم آن ر سکندر

زان پایه که در عمر دگر باز آرد — چونانکه نگار خشمگین بود ز زر
زان پایه که در زرد رنگ مجور آن — سرخ آید از آن چو لاله احمر
زان پایه که در ازرق فروغ آن کودک — پیدا بود از مشیمهٔ مادر
زان پایه که در گردهی مستر خی — یکجره عقیق رباید از صرصر
پیش آر به بابطر عم برمت — در تهنیت آورم بکف دفتر
زین بار که عزیز شه سردار — روی آرم و در رهش گذارم سر
گویم بر فرخ و همایون باد — مولود ملک که جهان سرور
ای آنکه نماز آور کافر — باشد شب و روز گنبد اخضر
در چنبرهٔ کمند تو سر — آورده بامر شاه در چنبر
بر فرق عدوی شه هر افسار : هر چند ز مهر و مه کند افسر
پیوسته ز هر طرف کنی راهی — چون ابر بپیش خصم شه لشکر
خواهی چو بملک شه فزائی ملک — چه روم به پیش تو چه کالنجر

فز

فر به کن ملک شهنشاهی — از گرز یمانی و خامهٔ لاغر
چون تیغ کج تو راست شد در ملک — خم آمد پشت چرخ چاکر
از غرش توپ عدا آسایت — گوش مه و مهر و چرخ گردد کر
از تف سنان تو بدریا بار — گر مور رود پیش نیاید تر
درگاه تو هم حرم بود هم دیر — کش سجده برند مؤمن و کافر
اسپ تو در خبر بتاخ یزدانی — کت سایه بود امان وجود بشر
آنی تو در شه بحکم عقل و رای — بگزیده تو از فغاکران یکسر
زان رو در آن یک ولیعهد شش — بنمخچه تو بعز و زیب و فر
گزین بلیت تو او سمر گردد — در دهر چو شه بپاکی گوهر
تا هست نشان ز چرخ دو بود و خورشید — در خلق جهان ز اکبر و اصغر
روز و شب و هفته و مه و سالت — باشد همه عید خرم از داور
اندر دل تو خرد بود مدغم — اندر کف تو سما بود مضمر

در کف کفایت تو بهمد شاه
پیوسته زمام لشکر و کشور

هلال عید چو ابروی آن مه دلبر　پی ربودن دلها پدید شد دیگر
بسوی میکده با صد هزار عشوه و ناز　اشاره کرد چو ابروی آن مه دلبر
بشکل جام پدیدار شد ز بزم سپهر　ز جام باید اکنون ز باده احمر
پدید گشت چو خنجر ز پهلوی گردون　ز جام پهلوی اندوه سو بود خنجر
چو نیشتر شده از مهر بر سر ناخن　ز جام محنت و غم را گشاد از نیشتر
بچرخ آمد خم گشته پشت و زرد و ضعیف　ز فرط رنج ز جام اسپی شده هم لاغر
بسان زورق آمد عیان رهگذر فلک　ز در محیط برآرید زورق ساغر
بسان لنگر آمد عیان ز زورق چرخ
هلال ابروی ای ماه روی زهره جبین　درست مهر نما مشتری و مه چاکر

بیار باده در این مه غمان بشکل هلال　که جز می بکف آورد باز ساغر زر
بیار باده که سال نو و رونق شباب داد　بیک پیاله می شد دگر جهان پیر
بجای سبحه بدوش آن پیاله درگوش　بجای منبر در پای خم گزیده مقر
بیار باده در رندان بکوی باده فروش　پیاله ای ز مهر سوی روی یار دیگر
ز رنج روزه یکی ره نورد دراز آنی　یکی سیاره و از پای ره یکی از سر
یکی فتاده و حیران و دست بر دیوار　یکی نشسته و گریان به ره گشاده نظر
غلام باز روی خواجه گرفته از یک سوی　رسول دیگر خواجه غلام سوی دیگر
بدوش کوه پدر سوی پسر زنگ جاب　پدر ز جانب دیگر بدوش کهر پسر
بگو بجاد ملک غم بگو بداری یاد　بسنج نغمه ای کشتی مرا دیگه سحر
در باز مانده بجا بگیر ابر پیاله باب　چه سازم از کفم بنز دم آور
بزن دم جو بیا ور دیش قصه حسرت　ده نیش لبم و مهر شی لب بالا کر
کنون بیا ور آن بسته کام ز زبان　در کام تلخ شیرین کنم ز نقل و شکر

لبش گر بهم بوسه‌ای بخشش را | دهم باغ زر زینش جا ز مهر اندر
بجای لاله بینی بستر مخمل بود | بروی او بکش هم زرش دامانی در
یکی بساطش برو چو خلد آرام | ز پر ز حور و غلمان بود کش زیور بر
بگویم آید مطرب به بزم باشاه | چغانه آرد و چنگ و دف و نی و مزمر
بچرخ آید ساقی بدور آرد جام | ز پای خیزد شاهد برقص بنهد سر
کنم اشاره بمطرب ز شعرهای چنین | بمدح میر بخواند بخرمی از بر
فدایگان معظم امیر کشور گیر | سپهر دانش و بینش جهان فضل و هنر
عزیز مصر جلالت اعلی ملک شاه | معین ملت سردار کشور و لشکر
سحاب وار در بخشش جود دست وی | چو سنگ دشت لئیمان ز ناله و مضطر
اگر بدریا نام سنان او خوانی | بجای دریا گردد پدید آتش آذر
صهیل بور ز پرندش رود بکوه و کره | چو چرخ کیوان بشنید تبت الله اکبر
دو بنده اندر بر ش دائما ثنای بیابی | دو هست نام یکی خیر و نام دیگر شر

بدوستان

بدوستان همه دم خیر را فرستد باز | بدشمنان همه از شر زند مدام شرر
هر آنچه کرد ندبد کار امر او مه و مهر | دو سپهر وند بفرمان او قضا و قدر
ضمان رزق جهان نیست خوان او ز چه روی | خورند مؤمن و کافر از آن بشام و سحر
قوی است ملک شه از چه بنیروی رایش | چنانکه ملت احمد ز بازوی حیدر
پی رفع جنابی در قصر جاه تو است | نماز آور گر چه آن و مهر و مه چاکر
بدفع فتنه یاجوج ظلم کلک ترا | ملک چو سد سکندر بجا که در کشور
ز شیر و شاهین آهو و تیهو از عدلت | دگر نباشدشان در جهان فرار و حذر
ز بیم پاس تو از خطه ظلم و فتنه و جور | شدند خاک محراب و مسجد و منبر
ملک بپرد تو ار خصم تو نیارد نام | حکیم قصه براند بنحو از دو عمر
حدیث خصم تو در نزد تو بدان ماند | که پیش چرخ بعبث بود کر و فر
تو ای خدای زمین شاد خواهی اندر دهر | ز هر چه خواهی بخش بدست زر کو دگر
بنه تو هیچ مکنت از جهان و هر چه در آن | بغیر پاک نژادی سلیل قدر و خطر

بقصد خویش مرا آنچه علم نمود ترا — درخت سایه فکن چون همی کند ز ثمر
ز برج صلب تو آورد کوکبی رخشان — خجسته طالع و فرخنده بخت و نیک اختر
کمینه بندهٔ اقبال تو بمیلاد وش — نمود عرض یکی قطعه چو درج گهر
تبارک الله کز برج مردمی و هنر — پدید شد ز سعادت یکی بلند اختر
غلام طالع او چرخ و ثابت و سیار — جهان و گیتی و دور فلک بخت او چاکر
بکاخ علوی و سفلی بخرمی و نشاط — همی برقصند آبا و امهات دیگر
بیافت مرکز هستی شرف بسالاری — که هست دایرهٔ مجد و جاه را پرگر
ز بحر شوکت غواص روزگار نمود — چو آفتاب درخشان عیان یکی گوهر
مگر همای سعادت بدولت گرفت نهبانی — همای رتبت و سیمرغ جاه و شاهین فر
پدید گشت ز ضرغام شبلی اندر دهر — پلنگ افکن و ببر آزمای و شیر شکر
خدای داد پسر دارا کلانتر شاه — یکی پسر که بود آیت جلالت و فر
بدان مشابه ازو گشت شاه مادر دهر — ز شیر خوارهٔ پستان مهربان مادر

خرم

ررسر

بچرخ بالد از بخت مولدش بتر ز — چنانکه کعبه بگردون ز مولد حیدر
چو هست بخت ولیعهد کانچنانش پسری — برازد ار بسعادت عیان زشیث پدر
ز فر بخت ولیعهد او بملک ملک — بسی فزاید ملک ز روم و کاشغر
زمین ز رتبت آفتاب مهر ملک — بچرخ ملک شود کلک او یکی محور
ز زور تقویت شهریار خسروی — شود بکشور نصرت کلید فتح و ظفر
برزم گرد چو رستم ببزم کیکاوس — بحزم همچو فریدون بعزم اسکندر
چو مرغ تیغش بالا رود بروز نبرد — تگرگ مرگ ببارد بجسم خصم خطر
جرس ز بس خرد خواست سال تاریخش — بفرخی و سعادت بگفت نیک اختر
الابد همی بود نام تا ز ماه و سپام — وزان بیابد ترویج شرع پیغمبر
همواره ای پدر و ای پسر بدولت و دین — دهند رونق آیین فر و زینت و زیور

فلک بکام و ستاره غلام و می در جام
زمانه رام و جهانشان بنام و شه یاور

جناب عالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

چیست درجی پر در ثمین　همتش افزون ز سیمها و زمین
بیکران و ژرف و پهناور چنان　کش نه پیمود است عقل دوربین
ناخدای وهم و غواص خیال　ره بقعر آن نبرده یا یقین
از نهیب موج گرد اوج آن　بر جبین فکرت و اندیشه چین
نه فلک پهنای ش اندر یک حباب　هفت ارض اش زیر یک قطره نگین
مهر و ماه و انجم از یک رشحه اش　زنگ ظلمت شسته از چهره دین
نوح آسا رسته از طوفان جهل　اندر آن هر کس که کشتی نشین
علم دین احمد مرسل است　ناخدای آن خداوند مبین
ای خوش آنکس کین دریای ژرف　جیب و دامان گوهر پر در ثمین

چون

بدین دریای ژرف　کشتیی در نجات عالمین
٢ چون بود آن رونق کتاب مستطاب　کامد از طبع نظام پاک دین
٣ آنچنان کز حمد قرآن ابتداش　با تلاطم کم بیان ناید قرین
لا که همتش آیت تأیید حق　دفتر و کلک از یسار و از یمین
آن سخن سنجی که در دانش چو جم　ملک معنی باشدش زیر نگین
فارس ملک معانی کش بود　توسن الفاظ دایم زیر زین
در دم اعجاز و طهارت کلام　کلک او بر حل مشکلها ضمین
در سخن دارای خسرو طبع او　پیش سخن دیگر طبایع خوشه چین
شاعرانرا نظمها با او بسم　چون پلاس ژنده با دیبای چین
دربر در خنده نثرش نثرها　چون بر درخشنده گوهر پاره کین
از پی تالیف این زیبا کتاب　کو بیرون دست نظم از آستین
شد همای همتش سیمرغ سان　با کمال فرهی غزلت گزین

قاف قرب ایزدی بگزید و بست / در بروی خویشتن از آن و این

جیفهٔ دنیا بکلبان داد و گفت / از قناعت طعمهٔ آتش بس عزیز

چارده تن خسروان شرع و دین / برگزید از عالی یار معین

تا پس از ده سال دادش دادگر / حاصل عزلت کتابی این چنین

کش لقب خواندن بدین مصطفی / ثانی سبع المثانی باز بین

چند آیه گو کتابی کامدست / دادگر را مظهر خلد برین

اندران مانشته هیئة الانفس بنت / با تلذ الاعین از صدق و یقین

ناقد اقوال سلطان الشرع / حاکی حال امامان امین

عارفان را عروة الوثقای نغز / عالمان را جوهر حبل المتین

مر منافقان را میزداید بحث خنجر / زنهی ... زنگ کفر و کین

عاشقان را جان بتن بخشد بجان / کافرین خواند بدان جان آفرین

نام آن شد مجمع العشاق از آن / کاندران جمعیت حال عاشقین

بر نظم

بر نظام پاک دین پاک طبع / تا ابد عشاق خوانند آفرین

گفت در تاریخ اتمامش حزین

نور حق در مجمع العشاق بین

۱۲۸۵

خجسته باد شریف شهریار جهان / بقبله گاه زمین و فضای کون و مکان

خدایگان زمان آنکه بحر کف بخش / چنان نمونه ز بحر سر قطره باران

یگانه گوهر درج وجود کز کرمش / ز لعل و گوهر گنجینه گشت جیب جهان

سپهر جود و سما ایمان بدل و علی / جهان مجد و علا در سپهر و ... جان

کف کریمش بارنده ابر گاه کرم / چه ابر ابر بهارش کل بود مرجان

دبیر دانا ز نو لسان شرح / ز ردیف و ... ندانند بکر مکنات

نظام راد محمد تقی وزیر بلند / بگاه دبیر از نظم و نثر او ارکان

بگاه بخشش یکسان زیاده و کم / بوقت دانش یکسان بر او نهان و عیان

به پیش رأیش خورشید و ماه زر پیروز / کجا کری و غلامی کجا ... از ...

بحسن خلق و دین جان فاطمه داد | چو از درست درست گوهر عمران
ز عدل و داد و دانش دهر گشاده را | بگام ملک از بیم شکند دندان
اگر به یاری غزال خلد بپای توحید | در آورند پلنگان بیمش از مرکان
شه از میان غلامان خاص پیش بکند | در آستانه او غلامی شه بصدق میان
ز هر کنار غلامان شه بدر که شه | چو جمشید و سواد و خرم ماه جهان
نسیم خلقش ما را نسیم خلد صبا | ز نکهتش بتن مردگان بخشید جان
چراغ شکوفه دانش نهر هنر ز هنر | به تربیت بخشی بکلکش امکان
بدست کرم ز بیم می بلرزد سر | نظم و نثر چو کلکش معانی کند بیان
مدیحه خلقان در مدح نظم او و آ | دقیقه دانان در وصف شیر او حیران
الهی تو بخصال صفت دانش تو | چو آفتاب گرفته جهان گران آنگاه
تویی در دانش و دین بار مند | نگاه فضل و هنر گردون از خورد و کلان
تویی رحمت از رحمت خدای | بدان مثابه در حصر شرح بیان

[illegible]

[illegible]

تویی بنام تو آرد اگر کسی تمجید | هزار منت بنهد به ضمیر و دیوان
ز حد بگانه کمالات تست چون که | به پایه هنر خاصه برتر از کیوان
مما عدیح تو ای آفتاب چرخ هنر | گذشته شعر ز شعری و رتبه از کیوان
ولی چه سود چون نیست اگر بر این شعر | هزار بیت شدی تو نیامد به بیان
ز من بدیع جناب تو اکنون نباشد | در وصف گوید از جهد گوی نادان
خدایگانا دانی چو جناب زبهی | ز وقعات جهان و زحادثات زمان
اثر نمود شب از خاک و باد و آتش و آب | اگر نه دردی میکرد لطف تو درمان
ز جمله عناصر بدهر تا اثر است | ورای جمله مرا همت است تا بستان
بنو عناصر پاک تو بانشاط و سرور | قرین صحبت یاران پیروی بحر اخوان

بنو مشرف خنده بگر تو بدام
بفر بخت ز تشریف شاه جم دربان

بسم الله الرحمن الرحیم

عید غدیر خم بهوای لعبت نگار دفع خمار را می گلرنگ از خم آر
این نکته خوش سرود فلاطون خم نشین رو دار روی خم آر پی حکمت خمار
رو دار روی خم آر خم از غدیر خم امروز گشته نازد با افتخار
خم است فخرها ز حدیث غدیر خم زان بیشتر ز هست ز خم جا بر افتخار
از خرمی خم شده چهر عروس دهر چون زینت شاهدان یمنی گلعذار
بوی بهشت و نکهت جنت نسیم خم هر بام و شام بخشد بر مغز مشکبار
سنبل ز عشوه آورد بر طرف کاکل شکنج غنچه ز غمزه آورد در زنگیان خمار
اندر حریم لبان لطف شکوفه شاد بر چهره شاخ زینت گشته بر قرار
گل در چمن چو تازه عروسان نیکبخت بر مرکب تنالک دیگر باره شد سوار

تو عنبر

از نقش بندی قلم صنع دادگر رشک نگارخانهٔ چین گشت روزگار
مرغان ز جام لاله برقص آمدند باز گاهی بپای سرو و گهی بر سر چنار
پرّان بر آغ ژاله چو تیر تهمتنی پرخون بباغ لاله چو چشم سفندیار
چون چشم شیر برق فروزان ز تند ابر چون کر کر پلنگ ملون بکوهسار
از کشت خاک دشت چو چرخ آبنوس رنگ و اندر میان او چو مجره آب جویبار
چون ملک شاه از اثر کلک خواجه زینت گیتی مزین از اثر پاک نوبهار
چون پاک مطرب آخر شب الحان خواجه خاص آید بگوش زمزمه قمری و هزار
جان پرور است نکهت باد سحرگهی گوئی تجلی خواجه نمود است او گذار
آکنده از جواهر الوان لحوت چمن گنجور خواجه در آن کوی گشت بار
ز خرمی بساید سر بر سپهر سرو در بارگاه خواجه بهر باتقیه بار
دارد بباغ سوسن اراده زبان چون من بمدح خواجه ستایشگر کار
آن خواجه رتبه تری چاکرانکی بر خوان جهان [illegible] با لدر [illegible]

آن خلعه‌ای که از اثر کلک او بیک / خرم چو خلد گشته جهان شه کامکار
ای خلعه‌ای که از زره احسان شاه او / بر لشکر تو نیز و بکشور تو نثار
آن قهرمان ملک که دانش ز فضل او است / چون خلد کرد کار بنا بر روزگار
انوار لطف و رحمت ایزد ز چهر او / باشد بنام ایزد پیوسته آشکار
هر کو بکار باشش چهرش نه ممکن است / در تیغ تو بسست ز آتش نعیم جار
ای آفتاب چرخ نکونامی و هنر / گرد از تست روشنی چشمهای تار
گر ریخته گشت رای منیر تو ز چرخ سا / در کیفرش نکوش بجای عکس دمار
ور لاله دانی او سوی بود بغیر صدق / چون دیگران چرا تو ممکین شکار
او سوی بغیر تو نبود ملجأ و پناه / ای هیچ او دعا و ثنا کی تو هر زر
باز آی تا دعای تو گویم بجای وصل / ای جان من دعای تو گفته چرا گفتار
تا شیعیان حیدر کرار گشته‌اند / عید غدیر خرم و خندان بهر دیار
باشی تو شاد و خرم و خندان و کامکار / بر مسند جلالت با عز و اعتبار

بنده و عده‌ی عشرت و جاه تو بهر
بر منبع ستانه اجلال تو مهار

تن خسته ز تیمار غم چرخ و تیمار / ز جان رمیده و آزرده دلفگار و نزار
قرین بستر ناکامی و مشقت و رنج / علیل و خسته و رنجور و مبتلا و بیمار
ز رنج بار الم زار و مستمند و نژند / ضعیف و زار و پریشان و دردمند و فگار
انیس محنت و یار غم و مصاحب درد / رفیق رنج و شفیق ندم و مجالس یار
به پیش دیده ام از دود درد و داغ و محن / فروغ انجم و خورشید و ماه تیره و تار
جلاب فقر مدام از جام فاقه نگار / ز لم ز خم تعطش بشربت دینار
کلاب یاس دمادم مرا بجز آید / ز دست چرخ رسانده جهان ناهنجار
طبیب غصه پرستار کربت و غربت / ندیم ندبه و همخانه جلیس لیل و نهار
کسی ببالین نیاید بجز خیال کس نی / بهر صباح و مسا غیر آه و ناله و زار

بگنج نیکی و بی نقصی و عزلت | گرفته بخو بسترم جای در بر دیوار

در این سر عقل درآمد ز در پی یاری | بخنده گفت که برخیز و رو بکعبه آر

بسوی بارگه خلیفه رحمن ازرق | بگوی تهنیت و جان ز غصه فارغ دار

چو نام خلیفه شنیدم تبسم کن زده | زجا جستم و در دم سرودم این اشعار

خجسته باد امر تو شاه کردن بار | بقبله گاه جهان ز مهنیت داد دار

سپهر رفعت و اجلال و چرخ مجد و هنر | جهان مردی و رادی روزگار و وقار

خدایگان زمان فخر آل ملک هنر | درست اهل هنر را ز قدر بدهر فخار

پناه اهل کرم تو در کارش | بخواهد اهل هنر را بروزگار ...

بتو سایه عهد تو لکر نفرق اهل هنر | بقدر ذره هنرمند شود بقدر دار

جهان لطف خرد اندر زبان تو گشت | هنر زجا دهد روزگار تو داد و بار

هزار خصلت نکو شمرده مرد خرد | بپاک طینت او جمع گشت یکبار

هزار داد دهش نکوئیه سیرت اخلاق | در بر نکوئی ان دهر شود قرار

بیا چو مهر درخشنده رخ بنماید | بصیرمی نتواند دگر کند انکار

بهر کجا که رود از نسیم خلق خوشش | هزار نافه آهو دهد در و دیوار

چو آفتاب بجود و وجود و همت و ثروت | بقدر خویش از آن بهره‌مند خرد و کبار

کند ملاحظه در قبض و بسط امور دین | چنانکه خیره شود دیده اولوالابصار

هزار در قلم او نهاده است ضرر | که در حساب بیارد شمار روز شمار

خدایگانا هستند عنیم خدمت تو | که عوض خاک ... عدل بدار

امیدوار لطف تو ام هم بنمود | ز دوستان و عزیزان و جمله یار و دیار

... غلام تو در بندم ... | بهر کجا روی باشم ...

بر قبه عمر باد رنیا لطف تو ام | نثار گستر تو بالعشی و الابکار

ندارد شاخ امید غیر از ثمر بخت | درای اول بخیر از در و بیخ و اندوه بار

گناه بخت ... الطاف تو | که کوهی م به نیاید بکف ز دریا بار

گناه ... پرده بحصر رسید | از آن گناه بهر دم هزار استغفار

خدای داند تا در تنم روان باقیست — بغیر دوستی تو ز هر چه هستم عار

نصیب جز آن نشدم غیر حسرت تو — بده ز چاره رهی و طلب شوم یار

بهر کجا که باشم ز جای ملک شب و روز — کنم بفرق قربی تو در طبع نثار

الا بدهر بود تا نشان ز ماه و نجوم — بروزگار بود تا ز اندک و بسیار

نشاط اندک تو روی کند به بسیاری

بد اندیش ز ارغم دیلال غبار

هلال ابرو و ماه رخ ای خجسته خصال — بکف جام عیان شد دگر جرعه هلال

بیار اول عیش است ای آخر محنت — در آخر رمضان گشت غرۀ شوال

بیار باده که هر شب بیست جمعه روز — گرفته اند حکیمان مدام خنک بفال

بماه شعبان روزی که سلخ خوانندش — در زاهدان عیش کنند استقبال

بعیش غره شوال خاصه آن روز — در برخی از رمضان کنند سلخ خیال

بیجه

بیار باده که این است روز نیکو را — بدیده ایم ز اقبال بخت نیک امسال

بیار باده ز نو بهار دیگر بار — بمغز آرد بنعمام خلد باد شمال

بیار باده و بنشین بصدر مصطبه شاد — گذشت آنکه بمسجد شوی بصف نعال

بیار باده در آمد زمان وجد و سرور — برفت موسم اندوه و درد و رنج و ملال

بیار باده که با خسروی و عیش و نشاط — شوم بتهنیت خواجه خجسته خصال

جهان دانش و دریای فضل و دهر هنر — سپهر رفعت و کوه گران حیا و جلال

خدایگان معظم که خلق از خلقش — کنند شکر بیابی بارزد متعال

خدایگان معظم که دولت و یا هنر — ز عقل و دانش که پاره و خلخال

خدایگان معظم که کاخ همت را — خجسته نکرز بیاری او نکو تمثال

خدایگان معظم که بهر مدحت وی — کنند کسب ادب در شمیم اطفال

وزیر کشور و مستوفی نظام ملک — معین ملت حق قهرمان ملک نوال

موافق دارد بتش بود و شما و عطا — مخالفش تن و جانش بود حبال و ملال

قرین ندارد تا کوکبش بروز قران | نهاد نیز بخوانش بر ترازِ امثال
صریر خامه سحّار او بگاه خصم | بگاه و بیگه از آن کین در افکند زلزال
بر سکینه حلمش ... است کوه گران | چو خار در خس بر صرصر تو تلدل و جبال
چو او دست جهر درخشان آسمان سخن | زمانه طلعت او را گرفته نیک بفال
زهی ز کف کریم تو ای سلاله جود | ز بی نیازی تو کس نکرده سؤال
بروزگار تو چون شیر زاید از مادر | ز بیم پاس تو دندان ندارد و چنگال
کنون شیر ژیان را چو بیند از عدلت | بجای نی شکر او را همی کند دنبال
ز عدل و داد تو چشم پلنگ و شیر عرین | چو لاله خوار و شقایق بود چشم غزال
خدایگانا از من اگر چه سر زده است | ز دست تربیت می کنند مرا پامال
مرا آن مدیح که سرایم ز عشر حکمت | بروزگار ندانم نهایت ... مال
اگرچه جود تو بیرون ز حد وهم و قیاس | بداده است رهی را الگاه بیگه مال
ولی ز گفته سعدی ... سخن نیکو | شنوده است رهی را لحجه وصف کمال

قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
کنون ندارم در کف بغیر جرو مدیح | که هست روشن در جهان لب از زلال
بیا که صبح سپهر از قضا کجی نبود | ... ز قدر تو سرو ده پیش جنبد نهال
اگر کمان کجباه اندر است چاه بمال | مرا به بین که به سبنی کمان را به کمال
بیاد دعای تو گویم که در ثنای تو ام | اگرچه افصح باشد زبان ناطقه لال
به پیش طبع تو دانی که چیست شعر بر ... | بدان مثابه که در پیش شیر زاغ شغال
الا بدان نشان تا بهار باشد از رمضان | در اول صیام بود قرض ایزد متعال
بهاره طاعت تو فرض باد در عالم | بحکم ایزد و وزیر و مبارک شد و عال

مدام باش فرمانروا و شیرین کام
ز فر بخت بهی بر سریر استقلال

خجسته باد تشریف شاه از یزدان | بقبله گاه زمین و خدایگان زمان

خدایگان زمان آنکه گوهر او را   بباید پرید ز جود و سخاش جوهر دان
خدایگان زمان آنکه بحر بخشش کفش   چنان نمود بر بحر قطرهٔ باران
یگانه گوهر دریای جود گوهر بخشش   ز لعل و گوهر آگنده است جیب جهان
سپهر جود و سخا آسمان بذل و عطا   جهان مجد و علا دهر بخشش و احسان
دبیر دانش توقیع نظم [illegible]   رهین منت او را جهان همه دوران
شمیم خلقش ما را نسیم خلد خدای   ز نکهتش بتن مردگان ببخشد جان
کف کریمش بارنده ابر گاه سخا   چه ابر ابری بارانش لولو و مرجان
بگاه بخشش یکسان برش نیابه و کم   بوقت دانش یکسان برش نهان و عیان
به پیش رایش خورشید و ماه [illegible] شب و روز   بجا کری و غلامی [illegible] از عان
چراو شکوفه دانش بحکم رای و خرد   ز رشته [illegible] بکفتش امکان
بدیحه خوانان در مدح [illegible] و اله   دقیقه دانان در وصف ذات او حیران
بحکم دولت و دین کلک [illegible] داو بارش   چو از دولت [illegible] در دولت [illegible] اعزان

[illegible]

بهر کجا که بر آرند نام خامهٔ وی   بکام ملک از بیم آن کنند دندان
اگر بکام گوزنان فلک بسا مرّ غار   در آورند پلنگان ز بیمش از مژگان
شه از میان غلامان از آن برش بگزید   در آینه است بقربان شه ز صدق میان
ز هر کمان ز غلامان شه بدرگه او   چو [illegible] و [illegible] چو ماشای [illegible]
الا ستوده خصالی در آید از جودت   تجلی شفقت بیمار که و فقر اسان
کف کریم تو در پیشگاه حق [illegible]   فراغبال جهان را بعیش گشته ضمان
تو آنکه [illegible] ز نام تو آرد هراس [illegible]   هزار منت بنهاد بر [illegible] و دیوان
تو آنکه رحمت [illegible] پی ملک [illegible]   بجملهٔ خلق جهان بر خلاف خلق جهان
تو آنکه در دشمنت از رحمت خدا [illegible]   بدان دلیل [illegible] بشر و شیطان
ترا از بخت جوان و ز رای پیر [illegible]   فزون شرف ز ابنای دهر پیر و جوان
ترا است طالع و اقبال و بخت و اختر سعد   بمان بحکم خدا تا جهان [illegible]
[illegible]   چو آفتاب بگیر جهان کران تا کران

ز صدر تکیه‌گه قصر تست چون گذران / ز پایهٔ شرف خواجه بزرگوار مکان

بدین شرف که ز بیمی بلرزد تیر / صریر آرد هر گاه کلک تو به بنان

جمال مدح تو ای آفتاب چرخ هنر / گذشته نغز ز شعری و پایه از کیوان

ولی چه سود که تا شعر نغز برآرم / هزار رنگ ز مدح تو باورم به بیان

زمان مدح تو آنجا که اینچنان باشد / در وصف کند ز جهر کودکانان

خدایگانا دانی که حسب حال چرا / ز دست جور زمان و جفاو ... ران

اثر نبخشد از آب و خاک و آتش و باد / اگر نه در دو شش بود چو تو در زمان

ز اختلاط عناصر بدهر تا اثرست / وز آن به جمله موالید هست نام و نشان

قرین صحبت بادا عناصر پاکت
بری ز محنت و رنج و شرور دهر و زمان

دلبرم دوش با دو زلف پریشان / در زدر آمد بسان سرو خرامان

خوی بچهرش چنان نشسته بر روی / برگل سوری نشسته قطرهٔ باران

سنبل آشفته‌اش بگرد گل تر / رهزن هوش و خرد بلای دل و جان

قوس چه ابروش اشکبوس مجن را / ساخته زان تیر غمزه خسته بمیدان

لیک خم گیسوش به نیروی جادو / بازوی روین او ز کبر و سلیمان

پهلوی دیو سفید رخ دریده / رستم چشمش ز نوک خنجر مژگان

دیدهٔ اسفندیار انده و محنت / دوخته بر رسم ز تیر عشوه‌فشان

غیر لب او درسته از گل رویش / غنچه نرسته ز گل بهیچ گلستان

جز لب و دندان آن نگار نرسته / رشته لولو میان حقه مرجان

در عجبم زین چه نام آن سیمین / روز و شب از این نام هستم حیران

گفت مرا ای عجب ندانی نام که دلدار / فتنهٔ جانها نهاده نام که جانان

دیده مرا سر بجیب فکرت اندر / الکن و اخرس ز غال و طبع سخندان

گفت ز رحمت ملک یوسف طلعت / گاه بچاه اندرست و گاه بزندان

گفت ز حسرت کاشانه جان روشن — تا ز بزمگه جلال داری نشان
گفتمش ای سبه غمی نشسته ام از آنکه — رفتست از در بهشت داد و روا کان
از پی آن دزدی آید و بنماید — صبح امیدم سیاه چون شب هجران
شکر دی تا حشی لیوی م زرد — خانه صبر و قرار ساز دگران
نتوان آن ایمن از دزد و بهمن — از دی و بهمن رسید آن اخوان
دردی و بهمن چه باید شاید — مشکفی زان ز جنس کود تا آن
جامه سنگین و جام باده رنگین — هستم عکلی نسب اسحک ازان
باده رنگین بیمن دولت خواهم — شاید آید بکف بگاه زمستان
جامه سنگین ما شدم در آن کف — بشته بدان کرم و درت ایعم ازان
گفت چو آگاه دلبر از غم و دردم — بانگ بمن زد در لب نه بندز بیان
گفت تو آن نیستی که ستم باره — رافت خواهی تو اگفت و نگهبان
از چه بغم اندری مگر که برنشست — سایه آن اقتدار رحمت یزدان

تهنیت

تهنیت عید مرتضی بیر ادور — کز همه اعیاد خوبتر ببرش آن دل
خامه بدستم نهاد و گفت که برای — چامه یکی در مدیح او رخدان و فان
خامه گرفتم زبان و آمد بنام — در دم این نغز چامه گفتم بخوان
ای بولای علی روان تو شادان — مهر کسی بر جان تو چو متنزل بجان
چون تو رکیبان غلامش بگزیدی — پاک خدای گزید از همه کیهان
گر تو ز فرجام کردی خیالش — در نظر بجوان هلاله حیران
پاک کسی در درج بنشین داین — خاص تری خواهیم نماید ازان
کوکب برج سعادت و شرف وقدر — گوهر درج جلالت و خطر و شان
حضرت ستوفی [illegible] در دریا — نالد از دست تو بجوش جان کان
ایکه هنر می بالد از علی باکت — بر همه روشنان کرده او بهر مان
ایکه بگاه جلال و رفعت و قدرت — هندوی نوبت نواز باشد کیوان
ایکه بجز پیروی حکم شهنشه — هیچ تحمل در این سرا که امکان

پیرو فرمان شه شدی همواره — چرخ برین مر ترا به سیر و دوران

قصر رفیع جلال توست که داور — ساخته یک شمسه‌ایش شمس در ایوان

در ره یأجوج فاقه سد سکندر — دانی چه بود بیام و شام ترا خوان

سفرهٔ جودت چو گسترند نمانند — شکوه کسی را لجی ز جایع و عطشان

خصم تو گر پیش تو نه پاید نشگفت — آری در پیش مه نپاید کتان

شعر من اندر ثنای شخص تو الحق — تحفهٔ مور است در جناب سلیمان

یا بمثل آنچنان که صدر ره گفتستند — زیره برد کس برسم تحفه بکرمان

مدحت این بنده چیست پیش تو دانی — گفتن خفاش وصف مهر درخشان

حضرت شیر خدا ز فر خداوند — تا به ابد قهرمان ملکت ایمان

شخص تو در ملکت جلال چو ثابت
باش تو قهرمان ز نیروی یزدان

هو القادر المعتبر

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر بر نعمت والای تو ای بار خدا | در مه روزه شد و ماند مرا از رو جدا
در میخانه گشادند و بدادند صلا | که به میخانه بباید رفتن نه زیا

باده با مغبچگان خور دل شاد بنوا
بوستان با نای و خیز بستان چمن است

جشن فروردین بنمود یکی باغ ختنا | در فضا از آن بر شکر روزه شکن
گشت آفاق پر از نفحه مشک ختنا | چمن از دیبه چینی که بتی پیرهنا

یار فرخ ای سیمین تن شیرین سخنا
خیز و می ریز که بنی طرب بستان چمن است

[illegible]

شوکت روزه بتهنیت فروردین | شد جهان رشک جنان از اثر فروردین
ابر آورد به بستان خبر فروردین | باد بر بود غبار از گذر فروردین

خواهی ای یار بدانی ثمر فروردین
مست شو تا نگری سرخوشی بستان چیست

باز شد از فر فروردین بستان چو بهشت | می چون کوثر دهقان بچمن برد و بهشت
رشک علمای بهشت است نسیم خور سرشت | کز ازل طبع قدرت بقلم زد آن گشت

سلسبیلست می از دل تو صحبه گشت
رخ بر افروز که گویم چمن رضوان چیست

دیدی ای یار چه گلکاری معمار قدر | بر برافراشت مناری به فراز منبر
نعت کعبه که گنبد فرش بر سر | منحوش شد به هر لحظه لبالب تندر

در منم واعظ و دارم ز صدا و خبر
خلق مبهوت که دعوی و رای که ای چیست

گاه میگفتی به افطار بخور نان خوبست   لب تر از نیت تر نعمت مهنا خوبست
نان بر کنجد و بالنگ مربا خوبست   کوفته هر چه بود جامه معلا خوبست
الغرض هر چه بگو معرفت مهیا خوبست
خوشتر از خوردن آن نیز که کردی صحبت

گاه میگفتی اسراف تمام است حرام   هر هر انکه جوع اسم بسیار است حرام
نوب با نوب خورم آنچه رسد کالانعام   هر چه دارید همه آرید از چنبه و خام
من مکلف بخوراکم نه قعود و قیام
قوت تن تا بنود تقویت ایمان صحبت

محرم کعبهٔ حق گاه بتفضیل شدی   گاه در رهرو له چول اشترو که فیل شدی
نفخه در صور زبان که چو سرفیل شدی   گاه آونجه برحلق چو قندیل شدی
اشکش از دیده روان گاه بتعجیل شدی
دیگر نیم و زرا لیقوم معاد رباه صحبت

صح

گوری و اغط خویش صنمی ساغر ده   زرد شد چهرم از روزه می احمر ده
دسته ساغر زحریفان بمن افسرده بیر   شاهد طبع مرا باز زمی زیور ده
سر خوش سازد پس آنگاه مرا دفتر ده
تا بدانی هنر از بیت دیوان صحبت

زیب دیوان چه بود مدح خداوند هنر   لاکه با اهل هنر باشدش از مهر نظر
هنر از هر کجا دید بسی قدر و خطر   که همه هنرش در همه آفاق گذر
قهرمان شخص هنر اهل هنر عز هنر
کش هنر گوید با فلک ذروه کیوان صحبت

لاکه آستوفی بنموده شه او را به نظام   تا نظام از هر در نظم بماند مادام
یافته دولت و دین از هر تکمیل و قوام   ملک و ملت را از هر ملک شکر مدام
شه رسالیکش بخشید این جاه و مقام
جز شهنشاه که داند که شایان صحبت

آنکه چون خلد عنبرافشان دارد خورا | کعبه از روی عیان خرمی میسر را
خوردش مرکز این دایره نه تو را | مهر سپهر زمین در برابرش بود را

خواجه سلطان از خیل غلامان او بود
در جهان خوبتر از خواجه سلطان صحبت

آنکه قدر کعبه تعظیمش کرده چنین سر | پایه کاخ جلالش بود از کرسی برتر
هست در کارهاش چو تبارک الله اختر | شمس در جاکری بار کهش بسته کمر

آستان بوس او بود ز ابرار قمر
بر پایش بنده دیرینه تا در مال صحبت

ابر بارنده نجار است ز دریای کفش | بحر از خجلت آن بر لب بود بسته کفش
هر نیسان که چو گوهر بار افشانش | کف او گوهر افشان و تنخواه قسر

جوش آتش شعله زن سوخته فاقه ز نفسش
بر او همت حاتم کرم قاآنی صحبت

آنی دارد در دست خواجه قلمش | زینت کس همه عالم از خواهد رقمش
آنکه از راز جهانست و همه پیش و کمش | منطق آید بیک جنبش خروار هممش

جان شکار است و روان پرور لا و نعمش
زانچه گوئیم فزونست خواجه آن صحبت

ای ز همراهی اجلال تو کرده آن پیش | زینت کس همه دهر غلامی چو جرس
کند آفاق بمدح تو شکرین نفس | قیمت بنده آزاده ندانند همه کس

قدر من بنده خواجه تو بیند او بس
گوهری داند قدر گهر خشان صحبت

مدح و وصف تو ای خواجه من مهمان کنند | همچو من بر سر خوان تو بر خوان منند
هنر بانشان خرد و طبع سخندان منند | نقد و بیش ان سخنان خوش و سامان منند

جان من و جان جگر و جان تن و جان جان منند
بحمد الله تعالی به از این همه صحبت

چرخ جنبش همه بر محور رای تو کند — وز همه ناموران بخت ادای تو کند

لب مه خدمت خاک کف پای تو کند — خامهٔ فخر همه تحریر ثنای تو کند

قوهٔ ناطقه تقریر دعای تو کند

جز دعا کار چو من بندهٔ بی‌سامان چیست

تا شب چتر فلک رنگ سیاهی گیرد — زهره در خدمت تو رتبت ماهی گیرد

کار اعدا ز نهیبت تو تباهی گیرد — صیت عدل تو سر مه تا بن ماهی گیرد

در بقای تو عدد نقص تباهی گیرد

تا ز ادوار هم بند شد و دوران حال

نگار ترک من ای دلنواز غمپرداز — زهمه محبت تو دارد نگاه تو زنیاز

زجای خیز دیگر با کرشمه و ناز — بروی عیش در عشرت و طرب کن باز

در عیش کو هم از فر خواجه کند دراز

یک بساط بهار از پی سپهر باغ نهشت — در روز عیش دیگر باره رونق عشرت بهشت

دهند ساغر گوش اقبال خوار سر نشست — بهر که آید در بزم فرخ چو خوب و چه زشت

در باز گشت دربارگاه خواجه فراز

بیا بیک مطرب و آهنگ چنگ نغمهٔ نی — بسر بزم شیخ بجز نخورد و ساغر می

بیار دم بدم و لحظه لحظه پی در پی — که فسر دولت و اقبال خسرو و اسر کی

ز رای و دانش و تدبیر خواجه نیک طراز

ببوی زلف دلارام راح ریحانی — بر آن شاهد گلرخ رحیق رمانی

بکش بده بدل فروز روشن آسمانی — که گردد شگفته ز باز رو بسانی

ز فر مقدم خواجه به تنعم و ناز

بیار مایهٔ عیش و نشاط و وجد و سرور — انیس و مونس رندان بهر شب دیجور

ز محنت و غم و اندوه و رنج ار شد دور — بتیخ نغمه چه گویم بده می انگور

ز تاثیر خوشی خواجه درکشم بکماز

بیا ربابه رشید دیر گاه کز اندوه   دلم ز دوری دیدار خلاصه گشت ستوه
کنون که آمد و روزم ز دوری گردید شکوه   بیا ربابه تا خوانمش میان گروه

هزار شکر رسیدم بکام خویش باز

بتن درستی و آسایش و نکویی حال   قرین شاهد مقصود و همسر آمال
خجسته اختر و فرخنده بخت و نیک اقبال   رسید از ره چون خلاصه خجسته خصال

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

بیا ربابه ز ازمیر دیدن جوانجنه   بشادمانی از ره رسیدن جوانجنه
تخت بخت بهی آرمیدن جوانجنه   بعیش و عشرت سازم کند جوانجنه

ترنم است و غناییم چنگ عشرت ساز

بیا خلاصه و نازش کنیم تا که می   فسرده فزاید در از خضر دهی می که
کنون که آمد با عشوه و ناز آزی   بیا جام رشادی بروی دوری میها

کشیم دم بدم و پیاپی بعشرت و ناز

بروی خلاصه و در بزم خلاصه در جام   چو آفتاب درخشنده است و ماه تمام
اگر بنوشد نوشین جرعه زمیم عظام   روان بپاید و ماند بروزگار مدام

بعیش و عشرت یار و بخرمی انباز

خدایگان جهان ای جوان رسیده ز گرد   سخن ز مطرب و می گوید بشیوه بهار
بگشت خاطر خود دانه نشاط انگار   ز انده و غم و محنت بیار برار دمار

درست خاطر از درد و رنج آز و نیاز

مراد دولت کنون فخر بریلی و زمان   ز فر سایه الطاف آفتاب جهان
خدایگان معظم سلاله ایران   گزیده دوست و از جمله شاه جم در جهان

درست از درد دانش نگردد ایل چمباز

سپهر مجد و چرخ دانش و تدبیر   مدار دولت تابان اهل اعدل ایران
چو شاه دیده او بدبه سر نظر   بکار کشور و لشکر بنقص و نظر

مشیر لشکر خود بخشش لطف اعزاز

چو داد این لقب او را ملک جهان فرمود   به بشارت ماجرای تو چون سر نزد
خود این لقب به تو الطاف ما ازان بخشود   مشیری تو وزارت بود معنی تو بود
به ملک تحقیق سخن کند مجاز

زهی به لشکر منصور شهریار مشیر   به بهترین رای تو رخشنده تر ز مهر منیر
مشیر خواند ترا شهریار و خواند وزیر   به تاب لشکر و کشور ز صغیر و کبیر
شوند بر سر فرمان او نشیب و فراز

ترا روا است کنند ای مشیر کشورشاه   به برفراز فلک زین لقب زنی خرگاه
چو حمله لشکر شاهند مهر و انجم و ماه   کنی اشاره به پایان به درگه و بیگاه
گره کشند ز کیهان فتح و ظفر باز

خدای را که دانند در نهان و عیان   ثنا و مدح تو ما هرچه آوریم ایمان
هزار ها چو بگوشیم باز هم ز هزار   یکی به وصف کمالات تو نگفته
باوج عرش که این [illegible] کند پرواز

بقدر خوش

بقدر خویش ثنای تو ما همی آریم   ز جهد کردن اگر شیر زبان همی خاریم
چو ابر بر سر عمان مطر همی باریم   ز طبع و دانش تو شرمسار همی داریم
به بر سلیمان چون مور بیهریم نیاز

من آن غلام رهی ام که ز بوک هوش   بچرخ باشد شعرم چو در یکی گوش
ولی چه سود اکنون به صد هزار خروش   بگو خاله خوار و فتاده ام مدهوش
نیاطف [illegible] باز دیده راز

مراد نیست بجز چاکری تو کاری   بجز طریق مدیح تو نیست رفتاری
بغیر وصف تو حاشا کی است اطواری   بکر ثنای تو کلام نخواهم آثاری
گواه صدق [illegible] پیاز

الا بدور [illegible] تا یاله لقب بخشد   سریر عزت و اقبال تا طرب بخشد
ترا شهنشه رفعت با مر رب بخشد   بدشمنان تو از رنگ تو تعب بخشد
چو شمع باشد شان جان و تن بسوز و گداز

هر القادر آمر

خیر مقدم ای برید صبحگاه ای نکوی راه تو ما را جا

خرم و فرخنده می آئی ز راه بر مشام جان ز تو ای نیکخواه

بوی خواجهٔ مهربان آید همی

هردم از قول تو او را شد خبر عرصهٔ تبریز را در هر سحر

با هزاران خسروی و زیب و فر میر امید ای همایون بوم و بر

خواجه سوی میهمان آید همی

نی ز مهمان هرکه شد بیگانه است دولت شیخ این کشورش پروانه است

انجمن افروز این کاشانه است صاحب این خوان و مهمانخانه است

صاحب خوان سوی خوان آید همی

زولیعهد

از ولیعهد زمان اندر زمن هست تبریز آسمان داد و دین

خواجهٔ آزاده از روی یقین هست ماهی بی بهای و بهترین

ماه سوی آسمان آید همی

خطهٔ تبریز خرم بوستان خود خداوندش ولیعهد جهان

خواجهٔ آزاده روشن روان هست در این بوستان سرو روان

سرو سوی بوستان آید همی

از بر شاهنشه گردون وقار آفتاب عدل و ظل کردگار

زی ولیعهد آن خدیو کامکار خواجهٔ همت گذار جان نثار

با هزاران ارمغان آید همی

از در شاهنشه دیهیم جو زی ولیعهد آن خدیو نیکخو

از پی خدمتگذاری کهر رو ریگها مول و درشتیها رو

پیش پایش پرنیان آید همی

زین دلبعه جوان راد نو — آن این لشکر ایران خدیو

از پی صحبت بری از مکر و ریو — خامه اندر کف برای دفع دیو

چون شهاب جان‌ستان آید همی

چون جرس از خشکسالی آید — روی سوی استغاثه آورید

رحمت یزدان پاک آید پدید — دولت و اقبال را فرخنده دید

در نجابت همعنان آید همی

خاصه باز آمد ز دار الملک ری — از بر شه خنده بی اورنگ کی

ز ابروی خسته اقبال وی — شسته اندر رخ کوکب با فلک جوی

با سعادت توامان آید همی

ای که اندر خدمت شه روز و شب — راحت و سورت بود رنج و تعب

جسم و جان خصم شه در تاب و تب — از تو چون باشد عدو تیغ ملتهب

زان به پیدا و نهان آید همی

ظل

ظل یزدانست شاه بی‌نظیر — همچو یزدانست کردارش خبیر

بار خسرو صورت ایران کشیر — خمخانه‌ها لطف این بی‌رشته گیر

تا رسد به زمین و آسمان آید همی

لاله را نبود یقین خلد خدا — بسته چشم باورش چون و چرا

کی خلق خویش او را ره نما — تا برآرد دیده از پرده عما

پیر چندی چون جوان آید همی

از کف رادت سخن نتوان سرود — می‌ببارد مهر را چرخ با ستود

قطره بر دریا چه بتواند فزود — اینقدر دانم که در جودت درود

از همه کون و مکان آید همی

تا ز قدرت یزدان پاک — نام آب و آتش و باد و خاک

دشمنانت را بود جان دردناک — دوستانت را نباشد بیم و باک

عمر و جاه جاودان آید همی

هو العالی المعز انسر

بمبارکی و شادی صنما بیار ساغر بطرب دماغ جان را زنشاط کن تر

همه دم ترانه عیش بعشرت اندر آور بخوشی و خرمی ده می صاف روح پرور

در جهان بخرمی یار شده تیغ نابر

هله خاکم ساغر تو در سرای بکش ره آمد و شد از غم چو جهان بخت بنما

ز رخ مهربانان بطرب غبار بزدا همه ره گشاده روی بنما به پیر و برنا

در بوعده و شادی آیند بود بزم ارزدر

بطرب تو بنز مطرب نغمات غم زدا زن همه نغمه گوشها را بنوای با نوا زن

فرح و خجسته را بتمام راهها زن حرکات بهجه را بنشاط آشنا زن

بچرخ زهره باشد بسماع وجد اندر

در لیر

تو هم ای نگار شاهد بخوشی و دستانی پی رقص خیز درها چو عالم جوانی

سر و پای بزم را ساز چنین کامرانی منشین بکار بی زر چرخ عیش تا توانی

در عیش چرخ بچرخ نوبیان فرخ

قدح و صبوح و خم آر ببزم ساقیان همه صحبت یار داشتم خیرات بیان ارزان

بخوشی و خرمی با همه سو قدح بنوشان در عیش ساقی دهر قدح دهد بدوران

بخوشی و کامرانی چه زکهتر و چه مهتر

می خرمی بنوشند معاشران بهانی بفروغ روی ساقی بسماع نغمه رانی

زعدد در عیش شوند غبار رانده ازمی زپی نثار ساغر بر بخت فرخ کی

بنهید پیش تخت کی بخیر و مظفر

بسپهر عز و تمکین و شرف مظفرالدین در جهان زفر بخش بگرفته زیب و آئین

بگشوده اختر لوز عذار مملکت ماهی بر بخت او شهان ز آستان بروی مکین

زحیای او هویدا است بهار ره داور

حدی و دیدهٔ شهنشه ملک ارتست روشن | قمر تو بوستان شهر ایست سرو گلشن

شدهٔ ز شه ولیعهد بامر ربّ المنن | در بامر و رایت ارجال بنهند جمله گردن

همه بال کمال ملکت همه صاحبان افسر

بتو این خجسته سوری ملک از خدا خجسته | ز خدا و فر اقبال ملکت خجسته

بنگین جشن او رنگ کی و کلاه خجسته | بنژاد و گوهر شه جهانگشا خجسته

بخصوص نصرت الدوله خدیو دادگستر

ز خدا و سایهٔ او و تو و یمن دولت | بمبارکی و اقبال و نصرت و شوکت

بعد این خجسته بر جملهٔ اهل ملک و ملت | در پیش تخت شاه و تو کمر زدی بخدمت

همه بسته اند از جان و نهاده اند بر سر

بخصوص خاک توی در سر آستانه از جان | ز تو او و بستگانش همه خرمند و خندان

بغلامی تو از جان نیم جان او بگیهان | ز ازل بیافریدش بغلامی تو یزدان

در زمین شوند اعدای تو محو و تار و مضطر

بزمانه

بزمانه هست تا نام ز جشن و سرور و عشرت | بجهانیان تو اسم ز بخت و تاج و ملکت

بتو باد شاد و خرم دل شاه و ملک و ملت | بسریر تو سر از همه سر تو بود که نعمت

بود از یک علامت در تاش این کشور

هر الماکر ازا لمعتبر

در تهنیت عید مولود مسعود حضرت قایم صلوات الله علیه و علی آبائه

باز مژده‌ها از شاه شرق از سپهر گران | رحمت روشن بدادند بجشش اخترات

آخر صبح از افق با فتح و نصرت شد عیان | جانب ملک صبوحی با مبرّت همعنان

هم حریف جشن عید و هم زر بخشش آمد کار روان

شد نسیم صبح ما را بغی منیو مشکبار | از شمیم آن معطر گشت مغز میگسار

سر ز بستر برگرفته از پی رنج خمار | خواند ساقی را که آید زینهٔ دلبر نهار

آن صبوحی جام بیش آور که از جان بخشید روان

شاهد و ساقی و ساغر شمع و شکر نقل و می | مطرب و بربط و چنگ و عود و رود و نای و نی

سر برآورده ز خواب و شسته از رخ خاک و خوی | زی صبوحی بی‌درنگ با رطل زر آورده هی

کامجوی و کامبخش و کامکار و کامران

دم بدم ساقیش را بانگ زند کی مهوش | غم‌زدای و روح‌پرور باده و بانگ خروش

کز خمار آلوده رندان کهن دارید کیش | کز بمی خواهید باز آید بتن‌تان رفته هش

الصبوحی الصبوحی الصبوحی تا توان

مر صبوحی را که را شور و سر دیگر است | غمزدای و رنج کاه و جانفزای و پرور است

خاصه که بر راه رنج از خمار اندر سر است | در کف سر در کف جان از پی یک ساغر است

ویژه کاو بر راه ساغر من باشد از زمان

چند از آنکس در هنگام صبوحی مجمعی | سر ز خواب خوش برآرد با نگاری سیمتنی

کو خوب بیند و شاقان نکو رو انجمن | جامها بر کف نهاده شمعها اندر لگن

هر یک از هر کس گویندش ای جام مستان

سرتیب

گویدش آن یک که ای سلطان زرین خوش روی مغ | آن دیگر گویدش ای سلطان ز مشکین موی مغ

گوید آن دیگر بگیر از نرگس جادوی مغ | ترک دیگر گویدش از خال چون هندوی مغ

جام مستان جام مستان باشدش ای مهرگان

با هزار آن شعر ای جام صبوحی در کشید | از کف زیبا وشاقان جام زر بستر کشید

تا به هنگامی که خورشید از فلک سر بر کشید | هی بنوشید باده و هی مدح در دفتر کشید

بامدادان بی کوی خواجه آیدش دمان

خواجه صدر ایران ایلچی کشور منصور شاه | چرخ غور کرده رفعت آسمان قدر و جاه

لاله رای ورودی زده خوش نشر است از مهر و ماه | نیک کیش و نیک خیر و نیک خوی و نیکخواه

بندگان پاک یزدان را همه خرد و کلان

سر به سر ابنای دهر را زیست او نیکو بدر | خویش و بیگانه نجویک سان از آن در بس نظر

نی غلط گفتم ضعیفان راست لطفش بیشتر | زانکه هم انصاف آن را دهد هم سیم و زر

بر سریر عدل باشد جانشین نوشیروان

اختری باشد به پیروزی دانش با اقبال و فر آید — کوکبی باشد ز برج انجم که نمودار او بدید

قافیه کو دال کو طالعی باشد سعید — که ز میمون بخت او بر دشمنان آید

هم اقبال و هم طالع مبسوط و هم وبال دشمنان

ای در ایام زمانه تو پناه و ملجا — سر بسر هیچ ارکان از تو پناه و ملجا

دوستان هم دشمنان تو پناه و ملجا — خاصه این بیچارگان را از تو پناه و ملجا

جز تو کی دارد پناه و ملجا این بیچارگان

در زمانه نیست تیری جز خدنگ زبان روا — که ز صبر رشک تیر را چون چرخ آید روا

تا چو آرد خداوند شش ... داده را — دوستان را جانفزا و دشمنان را جانگزا

در زمین و در زمان و در نهان و در عیان

نام از برای تو قایم تا بود در روزگار — در ظهورش خلق و تا ماه چشم انتظار

بر سریر عزت و اقبال باشی برقرار — هر چه میخواهی همان یابی ز ... کردگار

با هزاران شادمانی بی غم اهل و هوان

هو القادر المعز

هلال عید چو ابروی آن مه دلبر — پی ربودن دلها پدید شد دیگر

هزار شکر که آمد مه صیام بسر — بجای آمد دیگر فریضه داور

بیا بیا و بشکرانه می بساغر کن

مه صیام مبارکتر است از هر ماه — کند سپید بسی روی خلق نامه سیاه

مضاعف آید در این صواب بار اله — چو آمد آن مه چه چیز بکرم مخواه

چو او برفت تو هم کار دیگر کن

بساز بزم بیا چو محفل جم و کی — بگوی آید مطرب ببزم با دف و نی

رخی خیزد ساقی بجام ریزد می — ز خنگ مغزی گر زاهدی بگوید نی

پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

بگو چو عقدهٔ دل غنچه با که بگشاید — ز آینهٔ دل صبح باده زنگ زداید

اگر به باده مشکل گشا دلم نگشاید — به قبر خیز ز زندان و ریا نمی‌آید

ز نور باده تو هم بزم جان‌ها معطر کن

خوش است باده گلگون به رنگ لاله رخان — در آفت غم و رنج است در چنین دوران

بیا ز باده و از رنج و غم مرا برهان — چو تلخکام شدم از حوادث دوران

مذاق عیش ز باده چو شکر کن

بیا که بربط و نی در تن توان بخشد — بجسم مرده دلان از نشاط جان بخشد

به پیر خسته روان نیروی جوان بخشد — چو آب زندگی عشق جاودان بخشد

بیا که بربط و نی می بساغر اندر کن

خوش آنکه بر همه کام بام عید صیام — ز جای خیز و بدر زن رخ محبت ایام

بساقی زر سالک بگو تمام — همی بگوید که سروقد سیم اندام

می نشاط بپیمای ساغر زر کن

بیا

بیا که خواجه کشد جام صبوح روح‌فزا — بانبساط نشاط طرب کند برپا

بس برارد گوهر ز طبع چون دریا — بمدح خواجه و گوید بشاهد رعنا

دمی بساغر و این جام نغمه از بر کن

خجسته خواجه آزاده افتخار زمان — امین لشکر منصور شاه جم دربان

ببخت اوست افسر مه عیش از کیوان — ز چرخ رفعت و قبای تا ابد بجهان

طلوع ساز و منور سپهر و اختر کن

زهی ز خلق تو کار ابود شمیم بهشت — ودیعت است نکوئی در تو نورد ازل سرشت

ز خرمند بدان حملکه چه خوب و چه زشت — خدای گوهر پاک ترا ز لطف سرشت

نثار بر همه کان زین لطیفه گوهر کن

بغیر نیک نام از تو نیست در عالم — ز خم فاقه کف راد تو نمود مرهم

چو خاک و سکه دینار نسبت با درهم — تو زر کن صله قاآنی معز و حاکم

گناه کشت اگر استعاره کیفر کن

بفرخی و سعادت برآمدی از بام — خجسته طالع و فرخنده بخت و نیک اختر
سپهر مرتبه و چرخ قدر و گردون فر — گزیده خلق پسندیده خوی و خوش منظر

بنام ایزد ازین جمله شکر داور کن

برای تو شب و روز و ماه و هفته و سال — بگاه و بیگه بشمار و دست قرعه و فال
بسی زدیم و کشیدیم بهر در هر حال — بفرّ دولت تو جمله راست آمد پاک

فسانه نیست بیا و ببین و باور کن

بزرگ کیست نکو بنگری بشوکت و فر — چو جامهاست مناصب بدان نکو بنگر
هزار جامه برآرد بپوشد آن دیگر — خدایگانا گر جامهٔ ترا ارز بر

برفت جامهٔ نیکوتری بپیکر کن

برای پیکر تو شاه جامهٔ دارد — ز دامنش بر مهتری بکشاید
چو پیکر تو بدرگاه خسروی آرد — بفرخی بتو آن نغز جامه بسپارد

بکامرانی و شادی بگیر و در بر کن

[illegible]

الا تجلی جهان تا صیام باشد فرض — بهر فریضه قعود و قیام باشد فرض
عبادت حق بر خاص و عام باشد فرض — اطاعت تو بگیتی مدام باشد فرض

بتخت دولت و دین تکیه با تبختر کن

[illegible]

ای ماه از رخ رخشان تو خرم نوبهار — موی تو سنبلستانم روی خوبت لاله زار
نرگس آن چشم شهلا سوری رنگ آل رخسار — وان خط همچون بنفشه نسترن آغوش کنار

سرو قد آن قدر غنا دیده ام چون جویبار

باز شد از فر فروردین جهان رنگ جوان — از پس پیری دگرباره گشت گیتی نوجوان
شد زمرد گون زمین یا زکی خوانی آسمان — گنج سیمین گو بگنجور جهان کی نهان

مخزن لعل و زبرجد کرد دهر آشکار

باغ آذرگونه دیگر ره ز آذرگون نگر | راغ را رخساره از لاله دیگر گلگون نگر

کاخ گلشن بوزکش رشک انگلیون نگر | غیرت ارژنگ قصر دلکش هامون نگر

آفت جان خورنق بین دیگر ره کوهسار

چون چمن گلعذار اکنون دیگر طرف کشت | چهر گلشن گشت دیگر رنگ رنگ از بهشت

در سر خم طرب دانش دهقان باز خشت | سر خمش و مست فرح گشتند دیگر خوب و زشت

سرو بر باغ نشاط از هر طرف خرد کنار

فصل شادی و نشاط آمد نگار ار خیز هی | موسم عشرت بود در خرمی بگذار بی

شاهد عیش می از چهره می بردای حجاب | زان فرح افزا آب کاندش ساقی جام

با نوای نای و آهنگ دف و آواز تار

باده عشرت بجسم دهر دیگر کرد جوش | از طرب چون آذرسپس بکش دود رنگ مشکبو

بحر کین منصور وش آمد دیگر ره باده نوش | شکنت ناهر طرف آمد صید دیگر بدکنش

غیر را خالص دیگر می بینیم هر دو شیار

خاجه

خواجه دوران ورای و روز و روان هر بام و شام | مهر را زد رهی و ماه و آرد غلام

عمر و جاه و بخت و اقبال او را برادوام | مرد و زن برنا و پیر و شیخ و شاب و خاص و عام

می بخواهند از پی رفع و لا کردگار

لاله بر تربتش سرو بحر او از دیرگاه | چرخ را همچون کمان قدر در بر قدر شاه

خرد زندانش مقیم حرباکه از خورشید ماه | بی مثالش گر بخوانم مرد را نبود گناه

کاینچنین فرمان بری دیگر ندارد شهریار

چون بگذرد بی مثالش در شاه بی نظیر | ساخت بر کشور و ریش خم ابر بر گیر بشیر

سرو فرمان او سر بود دهر برنا و پیر | تا درابای زمان او از صغیر و از کبیر

جان بود شاد و روان از خنده و بس کامکار

نی به تنها کاه بخشش بر چنین بست چین | کاه عدل و داد هم چنینش نارسی جهی

مهر محض لب او بسر او وندارد هیچ کی | چون بهنر دشمنش او خوار و نیز زود کمال

کار او شمار بالله کار برداح شمار

دشمنش را گر نبود انصاف یار او شود   از دل و جان گاه و بیگه پرستار او شود

بنده همت که از جان نثار او شود   نیک جوی و نیک گوی و نیک کردار او شود

چونکه بیند بود او عفو سزای هر کار

ای ز نیکویی تو خرسند ابنای زمان   ای نکونامی تو بگرفته اقطار جهان

ای بهای نیکنیت کرده بدلها آشیان   ای نشان نام تو در نیکنامان جاودان

در نکونامی تو جاوید باشی برقرار

دیده دهر از فروغ روی تو روشن است   گیتی از انصاف و عدلت رشک گلشن است

در کهت از بهر مسکینان نه تنها مسکن است   خلق را ماوا و ملجا از حوادث مأمن است

زین سبب خواهند آن را جاودانه پایدار

گرچه او از راز جهان جمله آگاه بود   باید اندیشای تو ادام نکوخواهی بود

چونکه دانی دشمنان را کی گمراهی بود   عفو تو از کیفر آنان ترا ناهی بود

ورنه بکرشان تهی سازی ز جان ستمکار

همه

جمله را از دوش مهر ایشان کمر بادا بنام   پادشا قاآن جلالی فر ماید و ارزند جام

تا بنام تو بنوشم جام و گردم شادکام   ز آینهٔ خاطر زدایم شادمانی رنگ ملال

صیت نام نیکت اندازیم بگوش روزگار

بر تو نوروز از خداوند جهان فیروز باد   روزگارت دائما فیروز چون نوروز باد

هر شب و روز تو جشن نغز و فرح افروز باد   توسن بخت همیشه رام و دولت آموز باد

بر کمیت کامرانی تا ابد باشی سوار

در ستایت سعد فر تخت تو فرخنده بخت   تکیه گاه تو ز فر بخت فرخنده تخت

دشمنانت را فسرده بخت و بخت کار سخت   در درون سینه دلهاشان ز انده لخت لخت

دم بدم از راه دیده باد جاری بر کنار

چون شد بساط آل نبی در زمانه طی　　آمد بهار گلشن دین بوی زمان دی

ساقی شرنگ ریز به ساغر بجای می　　مطرب نوای شور حسینی بگوی ری

جور مخالفان عراق و شه حجاز

هر بزم را زمانی و هر سور را مدتیست　　هر باده نشاط و وجدی و عالمیست

در بزم رنج و محنت هر ساغر غمیست　　دوران آن اساس دهر محرمیست

ای خیز ساقیا بده آن کام جان گداز

آن جام ده ز دست آن اشک خون بود　　لبیک فنای خانه صبر و سکون بود

بر چهره عقل رز آن داغ چون بود　　از نیروی پس سر خرد سرنگون بود

عشرت زدای چو زیب او امر دهان کاز

چون جام عیش آل نبی شد بهر بهار　　در بزم دهر آمدش آن جام زهر بهر

ساقی دهر بر کفشان داد جام زهر　　رفتند مست محنت دهر و دیار و شهر

ما را دگر نباشد جز جام غم نیاز

جا

جامی لبالب از الم و درد و ابتلا　　در آن پدید محنت و رنج و غم و بلا

ساقی دهر بر کف بزم کربلا　　آورد و گفت جرعه کشان غم الصلا

مستان عشق برده‌اند بر جام او نماز

عباس بود ساقی کوثر در آن بساط　　نوشید جام و رایت افزون نشاط

مستانه گه ز رزمگه آمد به انبساط　　تن را به تیر و خنجر و نی داد در رباط

تا جان او بمحفل جانان رسید باز

قاسم کشید جام و چنین گفت با عروس　　کی نو عروس حجله درد و غم و فسوس

دردا که از حوادث این چرخ آبنوس　　شد ارغوان عشرت ما همچو سندروس

سور من و تو سوگ شد ای یار دلنواز

ز آن جام چون کشید علی اکبر حسین　　بارید اشک خونین چشم تر حسین

فرمود کی خجسته در افسر حسین　　رفتی بسوی یزدان چون از بر حسین

خیزی بجز شفاعت امت مخواه باز

زان جام جرعه‌ای کشیدند هر یک — نقد فنا ز تن بچشیدند هر یک

پس از قیود در بدند هر یک — در محفل شهود رسیدند هر یک

بردند ره بسوی حقیقت خود از مجاز

چون بر رهٔ حریفان زان جام شد تمام — مستانه میر بزم ز ساقی گرفت جام

نوشید شاد و خرم انجام را تمام — از بزم کهنه رزم بشادی نهاد کام

برجست [illegible] صفوه چند بر سان شاهباز

آمد برون ز برد کیان با کلاه و خود و جوش — زان سان چه رفت از سر هستی تمام هوش

زینب رسید و گفت ای شه بدار گوش — تو بعد [illegible] سیروی اکنون بعشق پوش

بر حال ما ضعیفان هم چاره بساز

گشتند کشته جمله ز کین یاوران ما — افروختند آتش اندر کیان ما

بر تن نماند از غم یاران روان ما — شد تیره روزگار سراسر زبان ما

کی گشت قصهٔ [illegible] دراز

یکدشت دشمنند بپا پای تا بسر — خواهند بردن ما بسیری [illegible]

یکره بحال زار اسیران خود نگر — باز از مهر سوی مدینه تو باز بر

آنکه بیا و بر صف اعدای دین بتاز

فرمود شاه [illegible] این کار چون شود — باید تنم برابر تو غرق خون شود

خرگاه تو ز آتش کین واژگون شود — در شام و کوفه اسیر رهنمون شود

از تن جدا [illegible] سر بر رمح [illegible]

پس از وداع کعبه کیهان شد برزمگاه — فرمود ای گروه چه باشد مرا گناه

پور پیمبرم من و باشید خود گواه — از بهر کشتنم ز چه گرد آمدید سپاه

گر خون من نباشد [illegible] احتراز

گفتا عمر بیا نه شاه [illegible] — کاری تو پور احمدی و در جهان فرید

در علم و حلم و در نسب و در حسب وحید — یا سر بنه بطاعت و بیعت بر یزید

یا در نبرد آی و شمشیر دست یاز

چون که شاه دید زینسان قوم سود مند | از همه ره از نصایح و آیات و وعظ و پند
رو که کهی داور کای بر زحیران و چند | حجت تمام گشت با یقوم ناپسند

شمشیر برکشید و آنگاه بر فراز

هر یکی حمله کرد سر و دست و پا بریخت | بر فرق آن گروه بسی خاک مرگ بیخت
دلهای پردلان ببر از هیبتش گسیخت | ناکرده جنگ هر که بدیدش ز در گریخت

آری ز شیر شرزه گریزان شغال و گراز

تا که ندا رسیدش از بام کبریا | کای در بر بلند رک تو مالکی قضا
بردی ز یاد در پی آن شیر مرتضی | زین گونه کز نبرد کسی جست ما سوی

چون این شنید کس نشنید آمد از فراز

اندر زمین چو کرد آن شه زمین قرار | سیماب سان بتر لرزل اندر زمین نهار
آن روبهان چو دیدند شیر عرین قرار | گفتند آن چه ما خبر هستی غمین دیار

کلاک چو بی یار دگفت آن بعیر راز

آن روبهان پیر چو کشتند شیر گیر | گفتند رو بخیمه کهش از جوان و پیر
از کین رسید آتش ترکیب شد اثیر | آن بی صغیر و کبیر آمدند اسیر

بر اشتران نشستند بی محمل و جهاز

از فسک که گشتند با ناله و فغان | بر ثمان و در لعفار و بریشان و ناتوان
با گریه جمله سر که گفتند با لسان | گفتند بار الها بگذر ز شیعیان

و اندر بهشت جای بدشان بعز و ناز

در اینجهان بعز و ایشان قرای | بر جاه و قدر و رفعت و اجلال شان قرای
بر رای و هوش و دانش و اقبال شان قرای | بر رفعت و بلند دولت و برهان شان قرای

تا در عزای ما در ماتم کشتند باز

خاصه بر زواج بخش قوای شرع ما | آن کو براه ما پاک و جان فدا
آن قهرمان مملکت بخشش و سخا | کو را اسیر لشکر منصور باد شاه

تو ساختی بعزت اولاد دیش باز

ردیر

برگشته روسو کردی زنو چون هیئت — در کشور جلالش چون ساحت ملکی

روسوز لطف خویش بجز کار شو معالی — زانسان ره در بر زنگی سایش پی بکری

ور جمله بر فراز آن باشد رتش امتیاز

یارب بمصطفی و بآل مطهرش — یارب بمرتضی و باولاد اطهرش

یارب بشاه تشنه و پور و برادرش — یارب بحق زینب و قلب مکدرش

کاین خواجه را برخ در دولت بکن فراز

دگر بنفشه زار آن کنار مرغزار — دمید بار دیگر آن ز طرف جویبار

چو خط سبز دلربا بر عارض نگار — ندیده اگر بدل شرار عشق یار

بلالها نگر چو آن دمد ز کوهسار

ح ۵۰

مه‌جبینا گر به تعظیم کلاه رفعت | خاست خود چنبر سیاره در [illegible] کند

در بر فضل الف خط کلک بدیوان جلال | آسمان بالای قدر خود بشکل نون کند

هر کجا نام ز تجلی تو آرد مدح گوی | پست تر خود ز خور جملهٔ کوه از کمر [illegible] کند

هر غباری کان ز انسم سمند تو به فلک | چهرهٔ خود زان بگردون گرد دون بدل گلگون کند

بر علاج زخم فاقه عیسوی انفاس تو | خنده‌ها بر حکمت بقراط و افلاطون کند

باز آمد وقت آن کاف دگر در ملا | طبع چون بالای خصم زلف و مامرد [illegible] کند

بشری طبع ار سردی ز بار قهر | همچو کوه دشمنان تاره و دوار دوران کند

چون ز نی اعدای تو دوران الشعار مرد | پایمال کینه خشم هر دونی [illegible] کند

هیچ گلزار نی که خصمان تو از | جامهٔ عیش زیبای طبع و بیرون کند

گرم کن طبع مرا از هیبت هجر
همچو [illegible] پاره دشمنت را گون کند

بیا بد فرودین با فر و زان | جهان نو رخت رنگ باغ رضوان

بشاهی بوستانها یافت بستان | بساط خرمی ستانه مستان

کشیدند از شبستان گلی الوان

بفیروزی جهان شد یار یارا | گلستان گشت پر گل گلعذارا

بشاهی شد بدل غم غمگسارا | مپوشان روی خوب خود خدا را

بیا سازیم با پیمانه پیمان

بصد زیب و فر از حکم خداوند | براه فرودین بار ببستند

دی و بهمن بآذر گه [illegible] | نبات آورده زیر شکر و قند

ز هر جانب بی تشریف شان

دلیران همی یکباره کردن — رهانیدند از فرمان بهمن
بجیش فرودین کفر مسکن — برآوردند از تیر سیم جوشن
بپوشیدند در بر لعل خفتان

نهیب فرودین شد بر گریزان — حال اسفند و بهمن کفر پرخون
ز بیم کوه بس سیحون و جیحون — روان کفر بر دامان هامون
ز ابر برق غضبشان گشت گریان

دی و بهمن با اسفند آنچه تسلیم — نموند از در و از لؤلؤ و سیم
سراسر از پی تشریف و تعظیم — براه فرودین آورده از بیم
نمود ایثار روح اوسو ثناخوان

دگر شد جلوه گر در چتر داری — ملمع بال طاوس بهاری
غزلخوان گشت مرغ مرغزاری — برون آورد کبک کوهساری
دگر ره بال عشرت سوز دامان

ستار

ستار سیره آهنگ نوا کرد — بیاکی سار رسا رنگ آشنا کرد
چکاوک چنگ عشرت جانفزا کرد — نوای نای قمری غمزدا کرد
بهجت بار شد تار هزاران

نگاران از جبینها چین گشادند — بخم طرهٔ مشکین نهادند
بساط حسن و آیین بدادند — پی تاراج عقل و دین فتادند
نگاه و تکیه و پیدا و پنهان

نهاله عاشقان نقد روانها — بکف بهر نثار دلستانها
زخون چو گلستان داستانها — همی رانسته هر دم بر زبانها
ز در گلشن پی عاشقان کامان

ز هر جانب گروها گشت آوان — بسر زینده ز نار ملون
جهانی پیر مانند برهمن — حمائل کرده آنها بگردن
کمان رستمش خوانند بدستان

بر آمد ابر گوهر بار از یم   ز لولو ساخت پر دامان عالم
فرو گسترد بس دیبای معلم   بهر جا تا رخ خالصه شاد و خرم
نوردد راه زی درگاه سلطان

شده رخسار کوه و دشت مرکو   چو روی دلستانان نغز و نیکو
رخ خالصه برخش آید ز مشکو   بهر جانب عزمش آورد رو
شود خرسند از کوه و بیابان

برید باد نوروزی بپایی   سوی تبریز آید خرم ازاری
پیام آرد ز اورنگ جم و کی   بخالصه کز منت حریت تا کی
بیا کز مرحمت شوکت درشان

تو وابسته از نیسرو دلاور   بیابان سراندر سراسر
تورا فرصت از هر کار خوشتر   بیا کز لطف شاه و فر اختر
شود بر پایه جاهت ز کیوان

سعا

تورا بخت جوان و دانش پیر   هنرمندی و عقل و رای و تدبیر
جلال و جاه و قدر و شان و توقیر   بدان بخشید کار آموز تقدیر
در باشد حد ستارا تو شایان

رخ الخالصه سوی دادگر کن   حصار از نیروی لطفش زور در کن
سوی اورنگ کی عزم سفر کن   ز شوکت کام یاران پر شکر کن
سراغ از چو کی آور بچوگان

برخش دولت و اقبال بنشین   جنیبتهای شوکت آر در زین
همه بر سبزه و نوروزی و نسرین   کنار گنج بره در رهگذر زین
ز چرخ آورده خورشیدت لقایان

بدرگاه شهنشاه جوان بخت   ز ارز کیوان برترش پایه تخت
بخرسندی و فیروزی بنه رخت   خجسته خاطر از غم ساز پردخت
به پیش هر لحظه الطاف فراوان

رب لسر

هنرها جلوه ده بر حضرت شاه — بجود الطاف او بی‌بیکه و گاه

سیه باران رسان از وجه بر ماه — ز شب تاریکتر کن روز بدخواه

بکن جمعیت ایشان پریشان

بفیروزی بود تا جشن نوروز — چو نوروزت بود هر روز فیروز

ز فر بخت و اقبال دلفروز — قرین دولت و شوکت شب و روز

بود از لطف شاه و فرزندان

فرخنده باد عید چه مولود مرتضی — بر گشته ناصرای ار از خدا

زین پیش بود ای عید آری صحبت بود — در جشن و با ترنم و با سور و با صفا

اکنون صبوت است عزیزتر ای عید — از چه ز قدر و منزلت و رونق و ضیا

ای روز از که یافت زینت از کدام شخص — سالی که حلقه بار شهان زینت یافت

ترویج از او چه یافته دین مبین حق — که آن زمان که شه بار اندر سریر با

دگر به کفر شکست آمدم که او زر — بر تخت که زجره بزدان پاک جا

ملت بملکت او چون و خسرو ... — نقدی رواج یافته چندی گران بها

از شرق تا بغرب چه بگرفته نام او — از چه ز عدل و انصاف او بجود از سخا

مینجو شکن چنین بحیز کعبه در جهان — درگاه او که چرخ بران دارد التجا

از نظیر باشد آری در آینه — دیر انظر آینه چه قلب با صفا

ملی بزرگیش چه باشد در بار بیکران — هوشش چه عقل و دانشش بیا به زکا

خورشید صحبت در بر رخشنده راز او — همچون ذره پیش مهر و حور درش سها

بارنده تر ز ابر بهاری چه دست او — باران صحبت گوهر ریشه در بکرا

گوهر که بر وجید زندار جوهر سس — هر کس به نجم جنت او گشت آشنا

بیگانه از شفقت او وه دم که گشت — آنکس که با اطاعت او گشت آشنا

سر بر فلک که سا بر ارچه ز ار صحن او — آن کو کمر به بندگی نیش گشت از وفا

تیغش بروز رزم چه شیر است خاشگر — کلکش نگاه بزم چه نوش است جانفزا

کلکش چونکه تابع احکام او قضا
تیغش چکونه بیرو فرمان او قضا

خنکش بحت و حجر خور برق جهان نورد
رمحش بر ستخیز چو عصیده اژدها

توسنی بحر ملک چو ماه نو محجر
گردون شراره ریزد همچون ستارها

هرکس فتنیل تبدیل آمده که کعبه‌ش
معدوم صرف هرکه نبوده است کو بیا

روز دعا چه کوید که هم سبز او
کوید مراد که بوده است کو بیا

حاجه امان جو حضنش کوید چه ای بیان
بر نفس خرابی ظلم نموده‌ام ربنا

واجب تراز نماز چه بر باد دعای دی
یارب بر اوتنی رسند آفت فنا

تا هست نام از چه اراء عید در جهان
اورا سریر باد شهی باد متکا

بارد چه بر رنگ که قلم صنع حق کشا
بر لوح ابر چه زنجیر مدح مرتضی

برتر ز عرش و لوح و قلم صحن قدر او
ای قدر را که قدر شناسد مگر خدا

دست خداست آن همه خدا بر
چشم خدا و کوش نغم بس صداست لا

اورا اگر شناخت نه جز مصطفی و حق
حق اگر شناخت نه جز او و مصطفی

مقصود وگرکار چه طوف حرم او
بر جرمست ارض چه ادوار نه سما

نهرات کو کار چه مرات دار حق
ذات وی آخر بدو در او کو جلوه

نقدان جلوه چه کشت عال لطف و قهر
در دیده خلایق در چشم ما سوی

لطف خدا چه ادا او کاه بذل و جود
قهر خدا چه سطوت او در که وغا

قهر خدا چه تیغ سنانش بکاه رزم
لطف خدا چه کف کرمش که عطا

لطف خدا و قهر خدا چه بزم و رزم
آن نفران لعلش و الماس با کرا

لعلش چه روح بخش تر از مسیح و خضر
الماس او چه قاتل ارواح اشقیا

دارد جری چه طبع صدره بر از محیط
لولوی حیث حب سلطان اولیا

تنهاست او بدیع کرانش به محکمات
فی محکمات تنها هم ذات کبریا

جز او بدیع کوید بر دان یکی سا
انکو دیار او بعو ار صحه دوار متعا

ممدوح کو کار بجو یار او نفی
آن بیع نعم بحی نکه و بهن

کارم که اکنون به جا آورم اندوه یار او بجوار صد کربلا

مداح آل یس قاآنی لاله خوانند در بزم ماتم تعزیه ای نوحه با نغمه

بار دیگر حال که دیده حسان رود روی

از غم که ام غم غم مظلوم کربلا

شکوفه از [illegible] رضای [illegible]
[illegible]
[illegible]

آمد ز [illegible] علم
در [illegible] علم [illegible]
[illegible]
[illegible]

در رضای [illegible] رضای [illegible]
در [illegible]
[illegible]
در ره [illegible]
در صورت [illegible]

نسخه خلاصه

بسم الله الرحمن الرحیم

وقت آن شد دگر سر خوش از سر گیریم | دست در طره ساقی زده ساغر گیریم
نقلش از قند لب خسرو مکرر گیریم | خامه و آمه ز طوطی و ز کوثر گیریم

مدحت خلاصه آزاده بدفتر گیریم

آمد آن وقت دگر ره که سلیمی و سرور | یار گوهری با راحت و لذت نفور
به ثناگستری خلاصه زر دیگر و زر دور | تیر مشک فشانیم بهندی کافور

هفت اقلیم بکالای چو کشور گیریم

شد جهان باز جوان از اثر باد بهار | غیرت خلد برین آمد دگر گلزار
گلستان گشت خوش و خرم چون چهره نگار | وقت شد تا بر خ خلاصه پی دفع خمار

ز کف حور و شان جام چو کوثر گیریم

غیرت باغ جنان گشت جهان یا سر | رنگ خلد آمد از خوبی پرستان دگر
چه نشینی بشبستان بگلستان بگذر | مدحت خلاصه آزاده راوی سحر

بشنو تا بدو صد خرمی از بر گیریم

غرش ابر زشرم کف که هر ده است | هم زخلق او انعکاس سحر غالیه بست
ده زبان سوسن بر خامه او مدحت گوست | خلاصه و کارش چون بمحدو بیم نکوست

مدحتش یکسره تا بمحدو پی مر گیریم

ضیمران چون خط جانان که کوزخ باغ | گشت بند چو سر زلف نکویان در راغ
لاله از کوه عیان گشت چو در بزم ایاغ | گل بستان بره خلاصه برافروخت چراغ

در بخور لستان نی ره دیگر گیریم

گلستانها در گلستان بطرب باز گشاد | خبر خرمی ان گلبن با بهر ستاد
خلاصه زین لستان از نسیم حور نژاد | ساغر زر بکف ساقی سیمین بر داد

روی بستان کی تا ساغر زر بر گیریم

تو خوش آنکه خواری ساکی جهان آرایش ... ور بود برتری از دانش برازایش
مهر گوید در بهم بنده به پیش آیش ... نبود در همه آفاق کسی همتایش

تا توانیم کسی را که برابر گیریم

چون بکف آورد او از پی تحریر قلم ... منطقی آرد بیک جنبش صد جزو رقم
گر تناهی عدد ظاهر آرد بر قسم ... نسبت کم نکرون دانند و افزون با هم

کیست دیگونه در باوش که همسر گیریم

شه زنش لشکرش حشمت آیتش ... خلاصه اروی ارایش و نظم کشور
بیشتر از همکال او چون دید همه ... هر چه اندیشید حق بنظر

زین سبب گرانه همی دست بداور گیریم

زهی الخلاصه آزاده پاکیزه سرشت ... در نهاد تو حق آب و گل خلد سرشت
خلق و خلق تو دهند نکهت ملکوت و بهشت ... از غم آزاد در ادوار بعلا نوشت

زین سبب خاک درت بر سر افسر گیریم

باکه در جام سفالین بجز چند کشیم ... چند تا ساغر زر با طرب حد کشیم
زحمت در سایه ای الخلاصه مسندیم ... یعنی الخلاصه کز و جام شکوه نشکنیم

دره بند کیش تا می گیریم

چونکه دهقان اثر کوکبه خواجه بدید ... هر کسی شادی بدوید
تاک را از پی تشریف ... ... گوسفند آسا از پیکر او سر برید

ما غلامیان آسمان پیکر وان گیریم

خون او در قدح آورده و بر سر بخش کشتم ... وان سر و پیکر ... بستان ببرم
در بن خاک نهان کنم و از آن ... ... باز با خلاصه چو انجا شده در دوی ...

زان ... پیکر گیریم

خلاصه مالک ... دهر جواد کرم ... در همه عالم در سروش همتا نیست
اندرین دعوی این بنده ... ... مدعا ... که نیست

تا گواه صدق از اکبر و اصغر گیریم

هو العاکرا لمعت

هر که در خیل غلامان گنه کارتر است   بیشتر با دبت الحاجه رحمت نظر است

در تو ای طینت نیکو صفت دادگر است   کنه ما بتو هر چند بر از صد ... است

چون تو رهنمائی نیم ز کفر گبر نیم

عید سر لکه ملک بر تو ... باد   یارب از بخت ... روز افزون باد

دل اعدای تو از ... بود دائم خون   ... تو از چرخ بر از گردون باد

... [illegible] ...

هر الفاظ را لمعت

بسم الله الرحمن الرحیم

الا ای رشک مهر و ماه و اختر   پریشان موی و رخشان روی و دلبر
تو داری تا عذاری همچو آذر   دلی دارم همی گرم چون سمندر
سمندر هست در آذر در آزار

سمندر را جز آذر آرزو نیست   بغیر آذرش رو هیچ سو نیست
بجز آذر ز چیزی کامجو نیست   همه آنجائی در آذر است او نهفت
بود با آذر او را دائما کار

بدیدم بی‌قرارش همچو در بر   پریشان و نزار و خوار و مضطر
خبر باز پای بود او دانه از بر   طپیدی هر زمان چون آن کبوتر
که اندر چنگ باز آید گرفتار

شدم زان شعله‌گر پریشان   بر احوالش شدم گریان و حیران
بپرسیدم نهانی از تن و جان   بر این بیچاره از چه گشته زینسان
گرفتار و نزار و زار و افگار

بجای پاسخم از جان و از تن   بگوش آمد خروش و بانگ و شیون
بفریاد و فغان گفتند با من   بر ما حالت او نیست روشن
همی دانیم با آهست او یار

بناشد غمگساری غیر آهش   کسی جز آه با او نیست راهش
همی آهست مونس بیگاه و گاهش   انیس و مونس و پشت و پناهش
برو از آه او میخواه اسرار

مرا با جان و با تن گفتگو بود   در آن که گشت گیتی تیره از دود
تن و جان هر یک از آن درد فرسود   بگفتندم بر آی دل شو زود
بر آن آه است این دل شرربار

برو حال من از این بیش مپیچی   غم من را تو با این بیش مگوی
چو بشنیدم فتادم در تکاپوی   سوی او روی آوردم به هر سوی
گرفتم دامن آن سرو ناچار

بگفتم کای انیس و مونس دل   ز دلداری بدل بگزیده منزل
دلم را چیست حاصل ای یار مقبل   بدیدم ترکش او را در سلاسل
چو آن کافر که در نیران قهار

بگفتا من مگو دریای خون گو   چو نام من بری خون از زبان شو
مرا از سالکه خون شو ز جفا جو   همه در خون کشیده از غم او
ز خون او لب دیدم تیره و تار

سوار توسن اندوه و دردم   ز حسرت گاه گرم و گاه سردم
دمادم بیکسی کو بیش ده نوردم   نگشته رام با وی هر چه کردم
ز یاری بخت و کاری ست دشوار

بگفتم

بگفتم آن پری با صحبت انباز   در یاری به روی کیتیش باز
که با تیش بود او محرم راز   بگفتا هیچ جز آن شوخ طناز
ز عالم بی تحاشی غیر اغیار

بدادم چند شعر از نقد خویشش   بگفتم شاد شو دیگر میندیش
برو اکنون و انجایش به پیش   چو برخواندش سراپا از کم و بیش
خبر از حالت او بهر من آر

برفت و لحظه‌ای نگذشت کز در   پدید آمد بچشمم لمعهٔ نور
چو آن نوری که موسی دید در طور   رسید و گفت میدارم تو معذور
مرا زد درد من تو گشت بیمار

بسمند حسن روزی بر نشستم   من زاری به تیر غمزه خستم
نگاری در کمند زلف بستم   کنون آن بسته را پیوسته هستم
ملالم و جا کرد دربان زار

تنت بر جسم را بی همچو جانست	جهان پیر از رایت جوانست
ز رویت سر به سر چمن باغ جنانست	زمانه از رخت خرّم روانست

ز رخسارت جهان گیتی چو گلزار

بنامت نامداران جام نوشند	زیادت سرفرازان در خروشند
دلیران چونکه با شیران بکوشند	بیاد جوشنت خفتان بپوشند

ز نصرت بود و بختش آمده یار

ز رای تو نظام شه منظّم	چنان باغ ارز خورشید عالم
به پشت رستم شه پیش پاکم	چنان باغ از پیش جگر شبنم

بود با تو چه اندک چه بسیار

ز موج فوج تو گردون گریزد	ز انجم لشکر از آرد چه خیزد
ز نو آید بتو یکدم ستیزد	عدوی شه لبر کو خاک بیزد

ز پیش لبت چرا نشنی خس و خار

بیا اکنون ببزم و در طرب کش	می عشرت ز جام خرّمی کش
ز اندوه و غم جان دیده بنوش	بکار انبساط و عیش می کوش

ز یار غمگسار است کشت غمخوار

شدم در بزم با آن شاه دلتنگ	می آورد و بعشرت کرد آهنگ
چو شد مست از شراب ارغوان رنگ	همه گفتا بمدح شاه سرهنگ

یکی چامه ز طبع آور بگفتار

چو از سرهنگ نامم آمد شدم مست	بعیش و عشرتی از نو به پیوست
ز جا با صد ترنّم طبع بر جست	در گنج سخن سر قفل بشکست

برون آورد این لولوی شهوار

زهی ای دُرّ دریای معانی	فروزان مهر چرخ نکته دانی
خرد را از تو بنیروی جوانی	هنر را از تو عمر جاودانی

بدوران تا ابد باشید پایدار

تمت

ز فوجت چون برآید بانگ شیپور   بمیدان چون نخستین نفخهٔ صور
روان از تن دلیرانرا شود دور   نماند پردلانرا زهره و زور
بجا مانند همچون نقش دیوار
اگر سازد عدو حصنی ز فولاد   بگردان ساید از آن حصن بنیاد
بیک فرمان ز خلقی آن زمان داد   براندازند آن سان کش ز بنیاد
کز آن بر جا نماند هیچ آثار
پیاده تو هر سو رخ گذارد   هزاران پیل کز پا در آرد
بسی فرزانه فرزین ان شکارد   عدو گر شاه باشد مات دارد
غریق شط رنج و بحر تیمار
بود از فر نیروی خداوند   دلت در رزم چون در بزم خرسند
ز اقبالی که در تو هست پیوند   تخلف هر ز بخت نیک بند
ز سرهنگ سپه داری بردبار

بیا تا نام تو آرم بدیوان   بمانم جاودان از یاد دوران
عیان سازم ز باغ مدح ارکان   چو سرو در حضرت عبد الحسین خان
که در مهرش بر غلامی داده اقرار
نه قاآنی تو نه معنی نبهائم   نه فضل و جعفر و حاتم مسلّم
ولی این سر بحکم عشق دانم   که زآنان چو تو نبود جوی کم
چو گیرم نسبت از مقیاس و معیار
ترا همتا نه تنها در نسب نیست   نظیرت هم بدوران در حسب نیست
بزرگی چون تو در دهر از ادب نیست   باشند لال این دعوی عجب نیست
که در آن هیچ کس را نیست انکار
ز طبعم چون ثنا تست نباید   اگر آید نه زنهار ذره شاید
کنون سعی دعایت میگراید   بلا به روشن دلان مینماید
که مقبول آید اندر نزد داور

رریر

جهان تا هست دلاور یاورت باد   قضا تابع قدر فرمانبرت باد

ظفر بر چتر کشّای اخترت باد   لوای فتح بر مغفرت باد

بهر کاری ترا نصرت بود یار

همواره تیغ تو کشورکشا باد   سر گردنکشانت زیر پا باد

همه کارت بوفق مدعا باد   ز تو خرسند دایم پادشا باد

بیفزاید ترا هر دم بمقدار

دگر بنفشه ز زلف کنار مرغزاری ... دمید باز ضیمران ز طرف جویباری

چو خط سبز دلربا ز عارض نگاری ... ندیده اگر بدل شرار عشق یاری

بلا لها نگر که چون دمد ز کوهساری

در باره خ جهان جوانی از آن بهیش شد ... برنگ و بوی آن نگر ز نغز و دلپذیر شد

ز نکهتش دگر دماغها پر از عبیر شد ... تن و برش لطیف و خرمش چو خام و حریر شد

بدام آمده عیان دلش بکار خاری

بجیب و دامنش همه پر از گل و یاسمین ... بازغوان و ضیمران خدو خطش همه چمن

بسنبل و بنفشه و بروی آن شده ز گل ... ز لاله و شقایق پر از جام و ساتکین

قرنفل آمده ز نسترن بجیب ترش باری

زمین ز فرش فرودین دگر ز نای بیسپر ... شده است غیرت جنان ز باغ و راغ و بوم و بر

بکاخ تا بچند خزی بباغ آی ای پسر ... یکی نظاره کن که چون کشیده کلک دادگر

بطرح جاودانگیها چه نقشها نگاری

یکی بیا نظاره کن بچهر شاهد چمن ... که گشته نغز و دلربا ز کلک صنع ذوالمنن

چو عارض نکوی تو شده است آفت چمن ... جهان بی نظاره اش شده جمله انجمن

اناس بها ذکور که صغار که کبار

چمن ز سنبل و سمن بیاد روی و موی تو ... چه نقشها که میکشد بدل ز آرزوی تو

شده است کوی بیار و من اسیر موی و روی تو ... که نیست در ضمیر او بغیر رنگ و بوی تو

بلبلها نهاده نهان ز دانشگاری

به پشت یکدگر کلان ز بس کشیده اند صف ... ره نسیم بسته شد بیوم و جوز هر طرف

خدنگ ره نمی برد ز هیچ سوی برهدف ... ... تحف

که شحنه نمیرسد خبر زبان خواری

زبلبلان خروشها زبس برآید بگوشها | ز ابرهٔ خروشها بمنبری بگوشها

بیا ای ساقی تو به صبوح نوش باکه نوشها | کشای گوشها دمی بگوی میفروشها

مکرری بگوش تو خروش میگسارها

ز آتشین عذار گل ز بس فروخت مشعله | شده است پای بلبلان تمام غرق آبله

چو حاجیان ز هر طرف درآمده بکوی گل | ز درد آبله بهم کنند بس مجادله

بناله و فغان همی بلبلان هزارها

سریر زمردین صبا نهاد باز در چمن | نمود کاج و سرو را ز مردین قبا بتن

عمامهٔ زمردین بسر نهاد نارون | چنار و بید زمردین بتن نموده پیرهن

ز اقعی دی آورد بچشمها غبارها

چو بزم میر زیب و فر گرفت باز باغها | فکنده فرش زمردین دیگر صبا براغها

نهاد از شکوفه‌ها ز هر طرف چراغها | بیا بسرو بند چشم و گل کشند ایاغها

چکاوکها گلفها تذروها و سارها

یگانه

یگانه در روش بهر صفت در کرم | سه روح و چار گوهرش چو پنج نوبت خدام

ز شش جهة منبری ز هفت اختر ش ستم | بهشت خلد و نه فلک بود عزیز و محترم

در ده و هشت صد و هزارها

سپهر مجمری است او ... آفتاب او | کجا توان زنی با وغام اگر بود عدو

چو بر هوای او شود بپاک یزد آبرو | ز باد قهر او شود دریده چتر کوه کو

چو روبهان ز شیرها بکوهها و غارها

زهی چو آن تو در جهان کسی نسب نباشدش | کسی بپاکی گوهری چو تو حسب نباشدش

چو تو بفر بخودی کسی ادب نباشدش | بروز و شب عدوی تو چرا تعب نباشدش

در ستیز شده عیان ز ننگها و عارها

خمی ملک یافته است چون تو بی عددش | شده است اختر بهی بفرهی مساعدش

لوای شرع احمدی رحیق ز آیت قاعدش | قیام از تو یافته بروز و شب قواعدش

بدین سبب دعای تو کنند دین شعارها

چو دید ذات سر بدت ز بهر بد محمدت — ستوده چون محمدت نهاد نام احمدت

بشرع خود چو دید زنده که شرع بد — نمود و داد بمحمدت جلال و جاه سرمدت

گزین فخارها ترا فزاید اعتبارها

بگاه جود دست تو شمار بحر و کان نبود — رهی بخشش کف تو زمین و آسمان نبود

عطای بیکران تو بجسم دهر جان نبود — برزق خلق خوان تو برضا ضمان نبود

در است روز و شب حیای کفت در زرخوارها

صریر کلک تو چو رو کند بدفتر ارم — ز بیم تیر منکیت حساب کم و بیش کم

عدوی تو ز ناورد زنگ شمرد نا و هم — چه چاره اش بپیش تو بغیر عجز و بکم و صم

به لاکه نام خویش کم نماید از شمارها

ز بیم شمشیر تو مدام شیر از تب — پلنگ عوز تیر تو بجسم هست و جرب

نهنگ از نهنگ تو بیم نهفته روز و شب — ز مار فش سنان تو بکام اژدها لهب

ز جرم سپر کبر تو گسسته پود و تارها

الا مهر

الا مهر تا بمکان کند بحرکه حمل — بفرخی و نیکوئی از آن خجسته تر محل

همار ه کاخ جاه تو مطاف آنکه فلک — چو آفتاب در شرف بهر نام تو مثل

بود ز لطف ایزدی بجمله روزگارها

ساقیا آمدن عید مبارک باد — آنچه از محنت و غم بود رود از یاد

خاطر خسته ز فردی باده اشادت — بار دیگر برخ مهر چو چشم افتادت

باز گوی از جان و جان شکر و سپاس یکفتان

شکر یزدان که گر راه طرب دیگر بار — میر باز آمد و بگشاد بکاخ خود بار

خلق در بارگهش خورد و کلان یافته بار — همه سوی شاخ امید آمد از وی بر بار

رفت یکجا ز تن و غم اندوه و محنت از افغان

لاله بر ملک قصور ساعد دین بازو | ساعد و بازوی ملک و دین بود هر دو

اهل ملک و دین مستظهر باشند بدو | در حوادث همه سوی او رو

نوح بر کشتی زهر آب نگاه طوفان

حق پاک او گنجینهٔ علم و ادب | فخر او نه تنها حق ز نسب است

مفخر که هر او هم ز نسب هم حسب است | تن و جان هم شم او ز آن [illegible]

گر حسب ور نسب او هست در آفاق نشان

ای که در گیتی ایمنت همگی منت است | نام نیک تو برادر علم مرکدا است

بعضی هست غلط هر چه به هر بد است | خصمت از هر ره اندر بر تو محال ممکن است

همچو آن قطره باران که ز قشیده در عمان

روی نیکوی تو مر پاک ضد آر [illegible] | غلطم نیز در شرم از آن یکرو است

وصف تو بار ایمو دل درج الکلبو | چشم خفاش چه داند که نه حرفه گلست

خس کجا داند عطا [illegible] یا بان

شد

آری آری پس [illegible] بیبرت یقین | شک در این نیست خیال در پی [illegible] حسنی

غضب [illegible] آن [illegible] | بره رحمت سبقت خداوند به سپس

منتظر بود زر اشباب زمان [illegible] در جوان

غضب خویش نهان کو خداوند کریم | رحمت خویش عیان [illegible] از لطف عمیم

آنچنان رحمت کاهی [illegible] جنانت نعیم | [illegible] آمدی سر به سر تعظیم

پشت افلاک که بر بارگهش هست کمان

لاله بر خلق [illegible] خلقش مانند بهشت | طینتش نیز از آب [illegible] گل [illegible] سرشت

از پی شکر و سپاس او [illegible] | [illegible] بهر جا [illegible] گشت

رو [illegible] ز آدم [illegible] خرد و [illegible] کلک [illegible]

لاله از عدل و داد او [illegible] ستم | نی نشان [illegible] نام اندر عالم

باز با تیهو انباز و بگرگ است غنم | [illegible] شب و روز بهر جا [illegible]

کوشا [illegible] بهر عهد و زمان

شادمان از تو اگر شاه جهان است بسی | ز نباشد چو تو در خیل غلامانش کسی
خلق بود از ستم در زمان داد رسی | چون تو شاه همی جلوه در هر نفسی

زانکه تعظیم تو را شریف فرستد فرمان

به تو تشریف ملک فرخ و میمون باشد | هم به تو آمدن از راه همایون باشد
هر زمان مهر شهنشه به تو افزون باشد | دشمنانت همه هر دم جگر پر خون باشد

دوستانت همه خرم تن و خرسند روان

غضب و رحمت حق بود به جهان تا اثر است | کار فرمای جهان تا به قضا و قدر است
تا جهان است همه دوران نامی ز خیر و شر است | به جهان تا اثر از خوب و بد و خیر و شر است

بی غضب نیست ز رحمت نظری کردن بتوان

تا ز طاعت بود اثبات خبر در آفاق | خلق عاصی در آن همه از قیصر طاق
پست باشد لذت هیچ به آن خلاق | غم تخته بکوی و خرشی با اغراق

باش خرم و شاکر بی اهمال و هجران

شب

صحیح

چون تو آن لعبت سیمین بر گلرخ که دام | گه کبر جام تمام است و گهی نیمه جام
گه فرو زند نعم و گاه زداید آلام | که فراز فلکش جا و گهی گوشه بام

پیرو او شده در آفاق شمار ایام

گاه بنماید دیدار چو ابروی بتان | ببرد طاقت و آرام و قرار از دل و جان
گاه چون عارض خوبان شود از چرخ عیان | به تن خسته عشاق دهد تاب و توان

که چو آیینه نهان گردد در رنگ ظلام

تیغ گون گهی و آید بیرون ز غلاف | به هوای زوال فلک سعد دهد از خشم سکی
چون سپر گردد گاهی و در آید به مصاف | گرد میدان جهان باشد دایم به طواف

شب و روز به یکجای نگیرد آرام

گاه در سایه چرخ شود شعله سیم | راز دردان بدر آرد همه از زیر گلیم
گاه چون نیمه زدوان بس نار و سقیم | شود و راه نماید همه را از خوف و بیم

گرچه خورشید بر اند خیمه ز دوران تمام

اولت چون شمع وگر چون بنوشی چون لگنا — گرد او انجم دارند همی انجمنا

همچو پروانه فدا کرده بر او جان و تنا — جمله چشمک زنش از مهر به سرو علنا

اندران انجم او که به لطف مقام

ده و ده کاخ بگردون بنوش بکه وجا — در بهر کاخ چو بهرام شود جلوه نما

در بهر کاخ حکم دگر بنشین بر ما — حکم او سازی و جاری به کمینی ز خدا

بنج کاخسته فرودنش بشهری ز بهرام

درش چنین ابروی ساقی ز فلک جلوه نمود — سوی میخانه ابجد عشوه اشارت فرمود

حالت زیر شکده باید شد وجای بنمود — سرخوش و مستی ز ابرو دش برقع بگشود

تا ده ابروی هلالیش نقد تمام

ساقیا خیز و بیا باده پیمانه بریز — ساغر عیش کن از باده عشرت لبریز

در پیالیک بشا بر رخ یاران عزیز — دلبر رفت دیگر مدتی هجر هجر

جام ده جام ز بی پی سر ساغرم صبیام

دختر رز بمیخانه بدین برقع پیش — خون او از دم خم باز بیاید در جوش

بی حجاب آید در بزم و بر آورد خروش — خشمگین گفت که ای مغبچه باده فروش

کرم امروز بمیخوار ان بگذار بیام

باز گو کرم ای یاران چه درد تا — تا بکی خاطرم از هجران خواهید زدند

شدم از شوق چو بر آتش سوزنده سپند — دانم از روزه شما را به سید اسکرند

زین آید در بر که بمستان لذت اسقام

نیروی شیر ز یک جام می آرد باقی — قوت صد تکبیر بدیک ساغر می

یک جرعه ره بمستان فزاید بمخ — چون در آیم ز ره جام شما را بدهی

گرچه چو تلخ شیرین بمیمستان کام

لشکر غم شما چو که شبیخون کندا — خاطر خسته یاران ابلکی محزون کندا

دلتان خون و ز چشمانتان برون کندا — زنگ خشی دانستان بفریب جیحون کندا

مهربان یار چو می شما را ابد دوام

شنم آن یار نشاط آور اندوه ربای | ز آینهٔ خاطر یاران زمی زنگ زدای
من محنت زده کانو بطرب عقده گشائی | لمرهٔ نور نقم بری غم راه نمای

بقرار انو یاری همی از وی آرام

تاک را فخر باشد بارست از گوهر می | دل بمیخانه زمی بازی در بالیدن
از خمار غم مینا بفرازد گردن | جام در مدح و ثنای من که ...

طبع مدحت کر میرزا ز نظمش بنظام

میرزا انشور کش که هر چه هنر است | در محیط هنر و دانش رخشان گهر است
در گلستان جهان شاخ هنر را ثمر است | همچو خورشید در آفاق هنر او سمر است

او بت ان هنر و شیخ و بالله انعام

علم و شیخ اوست از انعام ازل | ره بعکره از رحمت حق عز و جل
زانکه خود رحمت حق است ای میرزا جل | هر که زشیخ او باشد خون خر بو حل

بار افتاده و پا ... گی و گسسته لگام

لاله هر چیز نگار و نپذیرد تغییر | نیست تغییر پذیر انکه نیاید تقریر
اینچنین میر که نباشد بهر احوالش میر | بحر زخار بحر اندرست کس نام غدیر

رو بهی را شمران نام بهالی ضرغام

ساعد الملک ملک که هر از کمال | اختر سعد سپهر شرف و عز و جلال
لاله او سوی تجمال همچو مه اش متعال | نتوان یافت برادر و نما شبه و مثال

هست این نکته مبرهن بخواص و بعوام

میرزا احمد خان نسب و میر حسب | در حسب سوی بیک گوهر فرخنده نسب
علی آزادگی و مردی و اصل ادب | خصم و از رحب و ای نهیش ...

را نیارد بر او نام نه ارباب فرید مام

فخر بر جمله آفاق شاید زپدر | در چوا و مادر ایام نزاده دیگر
ملک شاه زوری کشته چو خلد داور | ملک و دین ... زو خطر و

ناظم ملک حق ملکش میرزا نظام

شد ز ضرغام چو ضرغام بود کم و بیش — زین سبب خاطرش از خصم ندارد تشویش

خاطر شیر ز روباه کی آشوب پذیر — خصم بیچاره او باید گیرد سر خویش

کافتابش بلب بام رسیده که شام

لوحش الله خود از آنجا که لرزش — ار بود برتری از زد نفس بر آرایش

هر که گوید ز منم بنده بنزد ریش — همچو در همه آفاق ازین همتا نیست

کاندر آغاز ز هر کار رسیده انجام

چون بکف آورد او از پی تحریر قلم — منطق آرد ز دم صد چو صد حرا صنم

گر ثنای عدد خامه آرد برقم — نسبت کم بعرف داند و اقرو ناکم

جمله اجسام در او و لیه و حیران اوهام

از مدد و جان علاجمند قضا و اوس — در رهی سرو حکام بد ز خبر دیگر

در متابع بره فرمان ام و دیگر — در کمر بسته صد شمشیر و خمرگ

خامه تابان سر دور نقش کجو و غمام

ای در آفاق تو نام بمهر چون خورشید — صاحب فر فریدون و جاه جمشید

اشتیاق تو بی مادر ایام کشید — تا ز جام کف تو شربت دنیا چشید

گشت ای دردرج فارغ و رنج آلام

دردرج

فهر پاکیزه نژادان بر تو بخطرانیست — با ضمیرات تو از مهر بیچاره نظرانیست

هر که سر پیش نجابت تو بسترانیست — آدمی نیست چو پاشا در نزدش ترانیست

دیو باشد ار بود خرم و شاد از دد و دام

در جهان کیست که او ریزه خوار خوان تو نیست — کیست آنکه خواجه او بنده فرمان تو نیست

وانکه ایس گانه در خم چوگان تو نیست — بدرنگ لال تب و تاب ازبان تو نیست

لکه سو نام نیز ز تو بطلخ برد کدام

خواجگان ز غلامی درت عاری نیست — سروران بجز از خاکرت کاری نیست

بهمه دهر ز تو خاطر افگاری نیست — بجز از تیغ با خلق تو کواری نیست

جمله افکار ز تو خرم و خورسند افهام

چو خود نکنی با طلب از من مدد ادبی　　گاه چو بینی که گشاید کشوری را

در بر همت اعلا دین کمین آدمی　　نه دهی وعده و می بدهی دم و دمی

کاندرین نکته همی سر ز کرام است و لئام

لاکه صد گفت و یک داد نه صاحب همت　　خود نمائیست زد از رذد خدا و بر همت

چون سکه ناگفته بکف مشهور است　　اینچنین جود که دیدی تو از جود است

درو صد بخشش و یکبار زنهار بکلام

باش تا مرتبت و جاه تو افزاید شاه　　رایت قدر تو بفرازد از بر چشم ماه

خواجگان نو نعلاییت دید رتبت و جاه　　در خداوند جهان خواجه عمر بخواه

کاخر است شاه چو شیر بر آرد ز نیام

خرده سنجاب در بر کند هر روز کار　　گرته شکر فلک گشته و زنگاری

سرو گلرخسار چهره همچو بهار　　یک شبستان چو لبهای پر نقش و نگار

جای آذر بود بجعد آب آذر گون بیار

ریخت طاوس ملمع بال بستان باز　　گشت دراج و رخ بال و پر بار دگر

کوه طرف چمن سبز قبا پر زر　　سبزه و برخاست باغ و شکوفه زند

پس چو اصحاب زا شد بیمغ چرخ را هر کنار

تا روان در مردی و بستا چون درد　　جای آن عمامه سیمای سر نهاد رود

چون بدید آن بدخو از رنگ اندر　　جامه گر سیم سرتاپای بود تا رود

هم ز غیرت کوه بی عمامه سیمای خمار

کلاغ گیتی بود به در رنگ نگار　　آفت از رنگ از نقش و نگار دانی

رنگ انگیزد آب و رنگ چون　　غیرت فردوس جهان را زنده جانی

کو جنبش صبح همه در چرخ نقش و نگار

از رخت چون بهشت پاک کنون شد سرشت | بزم سور از خرمی شد رشک خرم بهشت
چونکه در سیمای سلطان دیده شد پیکر خاک و خشت | جامهٔ قاقم تنی بپوشد دگر باره کنشت

کاخ سور کالبد می‌پوشش از آذر ازار

در شبستان چون حال عشاق آذر پر فروز | مشک و عنبر عود و لادن آرد در مجمر بسوز
حجره سور از سوزان می چاک پیراهن بدوز | آتشی در ده که سرد در سیح تموز

تا خزان خاطرم آید از آن خرم بهار

در غم افسردگی در بیا و درگذر | گرم کن از آتش سرد انجمن را ای پسر
آتش سرد در اندر مغز از راه جگر | همچو دانش در دماغ از آن تن سازد مقر

مست سازد طبع را گر چه نه باشد بار

در دم الحان مرغان گلستان چون رکمیش | شد زبان از نغمهای روح پرورشان خموش
کی باید طرب از ساکی برآرد خروش | تا دماغ اندر دماغ طبع فرح آید بجوش

تهنیت گوید بتشریف خدیو کامکار

شد جهان ظاهر را از سر طلب این زرینه طشت | پنجه سیم سحر غربال فلک بر کوه و دشت
آنچنان کاندر زمین سیم پرده‌ای نهفت هشت | کد خدای جهانی نور از آب سیم اندر گذشت

زیر ظل آفتاب خسروی بکشاد بار

عم بخشنده شجاع السلطنه دارای نیو | کز اشعهٔ روی و رایش شد جهان پر گوهر نو
از ضمیر دلپذیرش دولت ایران خدیو | گشت رخشان چنین جسم بر قلادرای دیو

دین و دولت سلیمانی آورد از کلک نزار

فرخا فرخنده روی و رای پاک و روشنش | حبذا رخشنده رای و روی پاک گلشنش
رحمت الله از دلش کاندر خرد همسر شنش | پیکر او سوز با سر در اندر گردنش

چون حمایت دست ماشاالله آرد کردگار

ایکه فتح الله اسمت شد فرا از چرخ ماه | کو منزل با شجاع پیل و اقبال و جاه
فرخ و فرخنده و میمون تو کز تشریف شاه | از ولیعهد شهنشاه شد اینه خواه

دیده روشن تر مخلع زندگی پایدار

چون ولیعهد شهنشه شود تو باشی باب ما　　خلعت خاص ملک سر بر نوازی خاص و عام

تهنیت گوید چو بند از قدر ماه و بام و شام　　مر شهنشاه و ولیعهد و تو اندر هر دوام

عمر و عزت دولت و شوکت فخار و اعتبار

ای که یزدانت کلید جود بخشاده بمشت　　زیر و بالای جهان تو جمله از نرم و درشت

اندرین سردی دی دارد کسی گرمی گشت　　زنده ام فرما که بی مهر در زلزلم نگشت

گر نخواهی جون بپرورده گردد گشته زار

تا در از تشریف و خلعت در و عز و شأن　　پیکر بان ز تشریف ملک خسرم روان

زیر ظل ظل الله و ولیعهد زمان　　کام جو و کامیاب و کام گیر و کامران

در همه سال و مه و هر هفته و لیل و نهار

گر شود خط بتر بر زبان سر تا پا　　تا ابد گویند اینها همه دم شکر خدا

نیارند بر آرند یک شکر بجا　　زین چو نعمت یکبار بر این خطه عطا

کو نخوان ازره رحمت و از روی کرم

ازره رحمت و بخشش غضب خویش سرد　　زنگ غم زآینه خاطر این خطه سترد

صاف کرد آینه گرد کین آید درد　　آنچنان کآتش جان سوز و باز ازوی گامرد

زنده شد جان و تن عالم چه بیش و چه کم

در یمین نعمت کاورد بدین ملکت روی　　آیت رحمت یزدان بملک میسر جوی

سایه ظل خداوند و ولیعهد نکوی　　لاله ازجوش این ملکت از برزن و کوی

کنج احزان بنو یکسره از درد و درم

لاله از رایت او آیت لطف یزدان　　بعیان بینند ابنای زمان پیر و جوان

جور و بیداد و ستم از نو راقط جهان　　رفته و آمده آنچه که داوری و امان

عدل او زخم حوادث را باشد مرهم

لاله از اختر اقبالش برج دولت و دین — بسعادت شب و روز ند بهر جای قرین
بخت او شد بدو بار شرف تاج و نگین — شهریاران بر او رنگش ساینده جبین
چرخ خود پشت بر بار کهش از آن خم

روی او مظهر انوار شه دادگر است — رای او شد آئینه قضا و همت سرا است
در کفش کلک کلید در فتح و ظفر است — بر درش پیرو فرمان قضا و قدر است
امر او امر ملک باشد از لا و نعم

ای که از گوهر پاک تو شهنشاه جهان — گاه و بیگاه همی گوید شکر یزدان
از نژاد خود افسر و چو شد دید عیان — ساختت زامر خداوند ولیعهد زمان
چون مؤید ز خدائی تو ز ادهم ملهم

چون شد دید فر الهی همه اولاد تبار — بهنرمندی و رای و خرد و تمکین و وقار
خواست تا رتبه‌ات افزون شود از جود و کبار — از پی تربیت و حشمت تو با سردار
گفت این مهر درخشان ز سپهدار اعظم

او به سر از رع ملک بر ره طاعت هشت — که بهر پاک نهادید بس نیک سرشت
خدمت و تربیتی که چو رضوان به بهشت — در گلستان هنر شاخی زانگونه بکشت
بر درآمد همه آفاقش در ظل نعم

دید چون شاخ امیدش آورده ثمر — همچو خورشید در آفاق هنر گشته سمر
با لبی خرم و شکر و سپاس داور — رفت و بنهاد بپای ملک از شکر سر
گفت بردا ملک الشه ز رکو الم

اختری شد بپسر دی بمثابه شاه — شده از فر تو رخشان تر از مهر و ماه
روشنان فلک ایدون همه بیگه و گاه — در بر خاک رهش سایند از مهر جباه
تا شوند ایمن از انوار وی از رنگ ظلم

خاطر شاه ازین مژده بس شد خوشنود — بار بر تارک افلاک زد خوشنودی سود
مرحبا یک شد بیحد بر رتبه فزود — پس با جهان ز تو بر در که خود امر نمود
تا ز دیدار تو ای شاه خاطر گردد خرم

بهر تعظیم تو تشریف خود ارزانی داشت / علم رفعت و جاه تو با فلاک افراشت

نامهٔ نیکو از خوب خط خویش نگاشت / هر تو از عاطفت و لطف خود انواع انباشت

تا ببالد تو بتخت کی و بر افسر جم

هر فرستادهٔ غلامان تو را خلعت خاص / جانشان از الم و رنج محن کرده خلاص

در بندهٔ غلامی تو و صحبت خواص / در یم جاکرت گفته از جان اخلاص

تا برازندی گوهر شایان زان یم

خاصه هر جا که تو گر تشریف ملک اختر / بغلامی تو باشند زهر و مه بر

ساعة الملک که گوهر باشد رو خطر / وان دگر آنکه ملک است شیر دلشکر

گرد ماند کیست سود جهان بی آرام

آن یک خلقش زحق جهان رنج زدا ست / نی غلط گفتم خلق و خوی خلد فدا ست

زانکه پیوسته جهان بیزار آن بر باست / فارغ از محنت و رنج و غم و دلازرد و عنا ست

از نقم دایم یگانه وانبار نعم

نیب

تربیت یافته این یک از آنکه بند تو است / لمر بند کیست بسته خود ارزو است

جز غلامی تو هر چیز از آن دیده نیست / بگسست از همه در جا کری تو پیوست

نیستش در ره تو جز سر افلاک قدم

تا جهان نسبت به چیزی پی رای تو باد / سر اباحی‌ان از جان در رای تو باد

جان شه خرم از روشنی رای تو باد / خلعتش همچو بر قد دلارای تو باد

از فر یزدان بر جمله غلامان تو هم

یاران هردی کای جان دیوانه دگر بار / در مرحله عشق فکنند دگر بار

در دار ممالک غم آورد دگر بار / ایده بجز شکن نو هم جنس دگر بار

کس نیست بجز تو که حباب دگر بار

در رهگذر دیده یکی ترک چو مار — افکنده دلم عشق به تیر نگار
با وی سر او بسته به زنجیر سیاه — آنکه چو اسیر زلفش تا بر سر چاه

بوار ستم و کرد در آن چاه نگونسار

ترکی که رباید کله از تارک کیوان — ابلیس ز تلبیسش صد ره شده مغبون
بر چرخ خورشید زند روز شبیخون — شبدیز جهانش ز لجه جیحون

چالاک و زبردست و درون پنجه خونخوار

ناخن برباید ز تن از پنجه شیران — شمشیر زند در دل گردون مه میدان
از دست نگارین سر ریشه ببندد کیوان — صد رنگ ز نیرنگی بر جامه شیطان

بی باک و فسون گستر و عیار و طرار

ترکی که در هر روز همه دهر بداند — اسرار دو عالم از سینه بخواند
صد نکته سنجیده بیک نقطه براند — تشنه گلکه پر ز لعبت بنشاند

چابک گر حاضر هی را لعبت فرفار

پیران خرد شده چو طفلان دبستان — در مکتب ادراکش باشند سبق خوان
رندان هنر پیشه بتشویش شده حیران — دست همه عیاران بر بسته بدستان

نی مست تفنگ دست الا فر به بود نه هشیار

من کز همه رندان جهان گوی ربایم — از سنگ کار جهان عقده گشایم
هر لحظه برنگی بجهانی جلوه گرایم — زینه ادراک جهان زنگ زدایم

بگرفته در آیینه ام از رنگش زنگار

که آفت جسم آید و که راحت جانم — که تابش تن آید و که تاب توانم
که مرهم جان آید و که زخم روانم — که رنگ روان آید و که پیک روانم

چون سیل چکان از دیده بر خسار

خاطر کهنش هست معلق بکبوتر — هر ایچ کبوتر ز کبوتر زندش پر
با فرّها پر کبوتر کند افسر — از بهر یکی پر کبوتر جهد از سر

مانند کبوتر بجهد دوار بدیوار

از پنجه برون نامده پرشانها   بر نامده پر حملهٔ اهرشان شبانها
از روی هوا ماده ورشان شبانها   در تیره شب از بانگ بیدار شبانها

کش همه پرورد از خیک و منقار

اندر قفس طبعش پس سیره و سارا   هم ترته و هم بلبلش افزون ز هزار است
هم دشت و هم خروس او پیر و لا زرا   انباز نباز است و لا تهو یار است

سیمرغ شمارم اگرش چرخ نه شمار

دارد دلم از سلسلهٔ طره پر خم   پیچیده و شکسته و آشفته پر خم
پرمال و پریشان و پراکنده و درهم   آزرده و افسرده و پر محنه و پر غم

یکه جسته و سوخته و خسته و بیمار

ای طرهٔ طرار تو دام دل و دینم   یاد سر زلف تو شب و روز قرینم
بر چهره ز خط چین جعد گیسوی تو بینم   زان جعد سیه داغ غلامی بجبینم

از موی تو ام بی خبر از سبحه و زنار

سیمرغ

یک روز بدلداری من باز از در   کاشانه ام از چهرهٔ مهر آورد نور
مطرب طلبید و ساز نواساز مقرر   فرمان ساقی و بدور آرد ساغر

زانگونه که افلاک بمانند ز رفتار

از رای یکی بزم بآیین جم و کی   با شاهد و شمع و شکر و چنگ و دف و نی
بستان ز کف ساقی مه ساغر می   هی نوش و به بیماری ما نیز پیاپی

تا فارغ غم آید ز مح طبع گهربار

فارغ نتوان از محنت و اندوه روان گاه   بس گوهر رخشنده ز بحر دل آگاه
تابنده تر از مهر و فروزنده تر از ماه   با طبع روان آرم هر لحظه بدلخواه

در انجمن خواجه برم از پی ایثار

آن خواجه که در مملکت فضل امیر است   اندر هنر و علم شه ارشاد و بشیر است
در دانش و هنر خرد مندی شبه و نظیر است   در حرج جو انزد او مهر منیر است

زافلاک بود آنکه هم ثابت و سیار

تا خورده است ملک نظم چو حال از کهر او | از نیروی تدبیرش شد ملک چو مینو
فتح و ظفر و دولت و اقبال ز هر سو | از جای بجهاندند سوی ملک ملک رو
وز فتنه بر افتاد ز تدبیرش آثار

کلکش بود آن خضر که پوید ره ظلمات | هر کس که شد پیرو او رست ز آفات
از پیرویش سازد تکمیل مقامات | اسکندر خاطر که بپیوسته ز مرآت
بزداید زنگ الم و انده و تیمار

ای گوهر پاک تو ز هر عیب مجرد | ای رایت جلالت تو در ملک مشید
ای در همه جا از تو قوی دین محمد | ای ناظم ملک و ملت احمد
هست از تو ملک خرم

از جمله خواتین تو بر عتبه اقدس | گر تو هبه ای بهر برون ز عجز باب
لاو نعمت است بر اعدا و بر احباب | وحی ربو منزل بر خلق ز هر باب
بی کذب و خطا و خلاف و اندکی بسیار

[illegible]

واهب تو بود آنکه کند موهبه با فن | با من و لاوی نیست عطا در خور آن
آن حیله و مکر و دغل باشد که ز حق | آرند بکار از پی افرازش کوهان
شومان دنی طبع به هر برزن و بازار

در ذات تو چون نیامد در این زمانی | همتای تو ای نیست پدیدار نشانی
دیدی که کمالات تو ای نیست کرانی | در مدح و ثنای تو شده روز جهانی
دارند به بیچارگی و عجز خود اقرار

با آنکه ثنای تو نمیشاید کس را | ره نیست بجز آنکه سیمرغ مگس را
در قافله مدح تو باکم است جرس را | شکلی کند از وصف تو از روی نفس را
تا بر گهر خویشتن افزاید مقدار

مقدار جرس همچنانکه تا بد ز تو افزون | مقیاس هنر جست قادر بجز آن
هر قطره که پیوسته تو آید چو جیحون | هر ذره شد از تربیت مهر تو گردون
این دعوی حق است بر اهل بصر دار

عمر تو به تایید عنایات خدا بست | در جمله حوادث رو سوی تو نهاد است

هر جای بهر حادثه کز پای فتاد است | از کار خود از لطف تو عقده بگشاد است

وز هر چه بجز مرحمت آمده بیزار

اکنون ز تو ستمی هرگونه نوالم | فرمای خبر است بدر آید ز وبالم

سوی نشاط آورد از محنت حالم | تا پیش خداوند رخ عجز بمالم

از بهر دعای تو چو اخیار نکوکار

یارب علم رتبت این میر ولایت | کز وی شده دین محکم از دولت داد او

بنواز و برافراز و بیفزای و بپای | تا خرمی از رتبت او آید ما و

تا حشر بپای بحق حیدر کرار

دیگر مرا به هر کس هیچ یار نیست | با وصف و مهر کس چگونه هیچ کار نیست

یاری ز کس ندید دلم هیچ بار | دیگر مرا به هر کس هیچ یار نیست

خواهم

خواهم اگر به مشرق و مغرب گذر کنم | پای دلم مقید یار و دیار نیست

مرغ دلم بچنگل شهباز عشق کس | اندر هوای نفس پی شکار نیست

منت خدای را که چو من بیقرار نیست | از زلف بیقرار تو بی بیقرار نیست

پیوسته شکر یزدان گویند از آنکه | گر خوان او بدست نگاری نگار نیست

چون شکر کرد کار نکو بند زین سبب | کارش جز بدیع شه باوقار نیست

یعنی محمد یار دولتشاه که دهر را | غیر از وجود او بکس افتخار نیست

آن خسرو یکه غیر وی امروز در جهان | کس ملجا و پناه بجز شهریار نیست

آن مهر عدل پرتو کانوار داد و دین | چون از جبین او بجهان آشکار نیست

آن خوبتر شکفته گل گلستان مجد

آن آفتاب برج جلال در آسمان مجد

در منجنیق همم هر چه آمد بکار نیست | گر گوزه بی نظر او دهر چرخ کاندرو

پیوسته بهر رحمت مهم بندر نیست | آری هماره ای دل مهم نکو

میگوی مدح نیکان ای دل در جهان   نیکست آنکه در حق نیکان مدیح گوست

بهر ای مدح نیک کش نکوان زهی   بر نیکوان چو مدح ایت آیت زوست

خورشید آسمان جلالت علی که هست   درگاه او پناه ده از جرم کینه جوست

مدح و ثنای وی ز بهر وضیع بردران   هموردان جهان ببرد بحر با سبوست

ای آنکه غار مضامین بحکم عقد   در مهر تو دل و اشت اهل که هم چو کوست

بیخ ز حسن خلق تو بگذشت جهان   تا در رخ قیامت دامانش مشکبوست

در چشم نکوش هر کش رسید این غزل   آنرا که در حسد ز تو اش بغض در دل است

گیرم هزار هر دم برباید کلاه جسم   کو تیغ بهر دشمن و گو تاج بهر دوست

با نام نیک تو نتوان برد نام کس

باز ای که مدح تو خوشبو کنم نفس

ای بر سپهر قدر فروزنده آفتاب   گردون بجنب رفعت تو کمتر از حباب

ای بر سریر شوکت سلطان شرق و غرب   یک ذره بارگاه جلال تو آفتاب

از شرم رای روشن تو مهر تابناک   بندد ز بهر پوشش رخ نقاب

صیتی ز عدل و داد تو هر جا که بگذرد   گردد روان چشمه و فیض بدون ز شرم آب

هر کس نخورد جرعه از جام مهر تو   از کردگار نیست بکردر خور عذاب

تعداد قدر تو ز غلط رد نکو بهست و کم   گفتا که در شمار نیاید این حساب

نام تو را صفای جهان زان رحیم خواند   کز رحمت تو خلق جهان کامیاب

بهر قوام ملکت و ملت بفر بخت   باشد قلم بدست تو چون تیغ بوتراب

یک پایه ز آستان ترا چرخ دید گفت   یا لیت اگر رسید سر من بدین جناب

چندین که این جاه تو در روزگار تو   حاسد بحر خیر باشند شان خراب

چندانکه کام و کام بجویند جز نکو   خواهند نام و نام نخواهند جز حراب

برگشته بادیه بدخواه تو بدهر

وز جام دهر شان نبود غیر زهر بهر

ای نور رای و دانش از روی تو عیان   وی آشکار در بر هوش تو هر نهان

باغ بقین جملهٔ عالم بر جاه تو — آن آیتی بود نه دریابدش گمان
تیغ تو است آنکه در اعلام فتح را — بر پای کرده است بمعموره جهان
فضل تو است آنکه بفضل آیتی بدیع — هر بو الفضل علیست بنوع اندران
عدل تو است آنکه عدو دل ز داور ترس — خلق جهان نیارند با جرم و احتران
داد تو است آنکه بر اجرای حکم شاه — گردیده از است بر داد گر ضمان
پاس تو است آنکه حصاریست آهنین — کس در آن حصار غنودست در امان
جود تو است آنکه جرادان خلق او — در آتش غم افکنده بسته دهان و زبان
قدر تو است آنکه نه دریابدش خطر — با آنکه هست با خطر آیا رو توان
فر تو است آنکه نفیر ور گرد داد — آن رونق از خورشید بر چارم آسمان
شیخی تو است آنکه بنا اسم ما ز خود — مدحت شاید او سوزی کلک و زبان

خامه ز طبع آمد ز گوهر کلیم ما
تا مدحت تو زیور دفتر کنیم ما

مدحت اگرچه نارسد طبع و بیان ما — از بهر آن بجسم نهاده جان ما
تا مدح تو برشته تحریر درکشیم — بنهاده است خامه صفت در بنان ما
تا وصف تو بمعرض تقریر آوریم — یزدان نهاده است زبان در دهان ما
تا بالقای ثنای تو سر فرو شمریم — شد خوبتر بقای وهم و گمان ما
تا حرز جان و تن بنماییم نام تو — آمد بحکم ایزد درس تو آن ما
تا معترف شویم بشکر تو ز بند — جان و تن و روان و دهان و زبان ما
تا معتصم شویم بحبل ولای تو — حق آفرید دست بر ایمان ما
تا در دعای تو به نهان و عیان شویم — ره یافت ز ضدای نهان و عیان ما
تا هست اختلاط عناصر بیکدیگر — در این جهان بحکم خدای جهان ما
تا نام هست از ملک و چرخ و از بشر — در روزگار ما و زمین و زمان ما

بخت تو هر آن که بدید ما تمام
و چرخ تمام گوکب خدمت مدام کم

رسید از فرودین زیور روزگارۀ — بتخت باغ شه مشکین بفر شهریارۀ
بسر چو اسر سیمین روان اهل دل درون — نمود خار زبان بمقدش نثارۀ
دیگر مشاطه جهان ز ارغوان و ضیمران — نمود چهر گلستان چو عارض نگارۀ
بباغ و راغ و بوم و بر کشید کلک دادگر — بآب و رنگ زر و فر چه نقشهای نگارۀ
چمن ز سنبل و سمن چو موی و روی یار مه — برد ز دست مهوشان زمام اختیارۀ
دم مسیح آسای صبا ز بلبل در سر گاه — روان بتن ببخشدا چو روز وصل یارۀ
تناک بید چون سرکش بریده ز نکرش — بر لب بانه از برش بجای یک هزارۀ
ز هر طرف بکبری بر جستن و بغمی — شنید کف ... اریکها جنارۀ
شدند باز لاله‌ها چو لعلگون پیاله‌ها — چو باده لب ز اله‌ها دراین خمارۀ
بنفشه طرف جو چو خط دلبران برو — کنند شرح مو بمو فراق نوبهارۀ
بسان دلنوازۀ بناز هنیازۀ — بهم کنند رازۀ خجسته عوارۀ

بپای سرو قمریان ز رنج و محنت خزان — روان کنند هر زمان ز دیده جویبارۀ
بسرخ گل نکرد چون ز پنجه کهربا برون — غمش چو قبه از درون ز نغمه هزارۀ
چه خاکها چه خشتها چه نکهتا چه رشتها — شدند چون بهشتها بلبلهای بهارۀ
ز نسرن و خروشها ز مرغها بگوشها — ز سر برفته هوشها ز دل شده قرارۀ
نمونه‌سا چنگها بنغمه‌ها و رنگها — چکاوه‌ها کلنگها تذروه سارۀ
نهاد روی باز بط بسوی جویبار خط — فتاد چون یکی نقط بلوح جوکنارۀ
بیا بیا بیار می ببانگ چنگ و نای و نی — ز سیر و دجرس کی بعز و اعتبارۀ
بسوی شاه جم حشم فنا رسیده عجم — در یافت باج عجم ز فرش افتخارۀ
خدیو کشور هنر روان پیکر هنر — گروست گوی اهرمن بفرق تاجدارۀ
قرینه جلال او کی است جز کمال او — ز سیر سال او ز خند کامکارۀ
بعلم و دانش و ادب بوضع و بینش و نسب — ببذل و بخشش و حسب قرین بختیارۀ
بجود و بخشش و کرم فروزن از ریکان و یم — کفش ز بود و درد رام دهد بدلفکارۀ

زما چنانکه باید تو را ثنا نشاید
بود یقین ز ما نیاید ثنای کل زفارهٔ

الا که تاک مقبلان نهند تاج بر سران
نبرد حالی جهان بگاه افتقارهٔ

بدر کهیت ز شرف
بود ز شوکت و شرف

ز سروران کشیده هیف
قطار در قطارهٔ

فکند باز فرش زر جهان بجو بهارهٔ
بشست زر زرد دیگر عذار مرغزارهٔ

بصحن باغ و بوستان فکند فاز جهان
بساط هاپر آن زر زرش بود وتارهٔ

چو در وثاق میسرهٔ ز زر لبی سیرهٔ
نهاد در زر زیرهٔ لطف در جویبارهٔ

ز کلک صنع دادگر جهان ز پای تا بسر
شده یکی رواق زر چو کاخ شهریارهٔ

مگر بکیمیا جهان بیافته ره از نهان
که زر نهیمه رش عیان شده زهر کنارهٔ

چنین که دست آخشیه جهان زر آخشیه
نقش بدهر باخشیه کرور و هزارهٔ

به بوستان درختها ز زر نقر بختها
نمهه اندر ختها بسان بختیارهٔ

بجود و بخشش بدل گشته خواهش از ازل
بر خدای لم یزل ضمان رزق خوارهٔ

ز عدل و داد او دادن شده بهشت جاودان
ز جور و ستم بکیان فکنده و بس دمارهٔ

چو کوه اگر شود عدو ز بالا گرز قهر او
ز چشم جمله کنده رو روان چو آبشارهٔ

ز مهر و مهر آسمان تو او نهد بر آستان
سر از ادب به زمان بپای چی گذارهٔ

هر کجا رو نهی نصرت حذر نهی
بفرخی و فرهی نهی تو یادگارهٔ

گهی روی بنا بستر خفتن گهی بکار درست گذر
گهی بسجده و کاه بر دهی نظام کارهٔ

خدنگ کین تو از کمان بجسم و جان دشمنان
برزمگه رود چنان در پیوهٔ بتارهٔ

مگان گزیده نغز و خوش بمغزها آتش
ترا پرند خصم کش بروز کین و دارهٔ

ز بیم تو چو ابرهٔ گشنده لاله بیرهٔ
پلنگها ز بیم هر بپیشهها و غارهٔ

خود از کمال تو بری بر حکمت ازلی
نبود چو امر ایزدی بنزد در شعارهٔ

بهشت ارض و فلک برادری تو کنیک شک
ز مدحت تو یک بیک گشنده با وقارهٔ

روانها نوا بها بناها بیابها
زبانها دهانها نهان و آشکارهٔ

چو سیمین غلامها به بزم نکونامها گرفته اند جامها ز زر بکف چنار
چو خواجگان محتشم بجشنهای محترم به زر زده فرق قدم نهفته تن عذار
تو گویی لاله‌گستران مذهب است در جهان بصفحه چمن نقش کنند زر نگار
بطرف جوی و نهرها چکاوک کلنگها چو زرگران بچنگها گرفته اند تار
بسته دم ز همهمه کشاکش گوشها همه چو زرگران نوا همه تذروها و سار
زنگی و زشتها زغالها و خشتها شدند بهشت سرشتها ز زر خوش عیار
چنانکه کاخ زرنشان کشیده سر بآسمان ستونهای سیمگان در آن آبشار
درختها ببوستان چنین به سیر دل غرق لعل و زر چنان کشیده صف قطار
ببانگ چنگ و بانگ نی چو عندلیبان نیک پی ز جام زر کشند می مدام میگسار
مطرب جام زر ز خسروی سیم و زر کشند میکشان دیگر صغار و کبار
لالها سیمتن بریز باده کهن بجام زر گلگون ز رنگ لب ببار
بمدح خان محتشم امیر دولت عجم بتاج و تخت ملک جم نوکنند فخار

[illegible]

امیر کشور سخا بشیر مملکت عطا معین ملت خدا امین شه کبار
سپهر داد و معدلت جهان جود و مکرمت خجسته مهر مرحمت بجمله دلفکار
بملک رایت ملک بجنس آیت ملک ز روی کفایت ملک برفته در دیار
کسی بپاک گوهری نشایدش بهمسری ز رتبه گوهرش دری ز ننگها و عار
چه سر فقیر سجده او بعالم ازچه جود او ز جود او حسود او کنند بجودش بار
ز اوست شاد دلها از او تنی توانها ستایدش روانها لسان حق گذار
زهی جهان تو را رهی بفر خسروی شهی ز مهر رهی آگهی تو را تن جان نثار
شهی پاک احمدی ستوده خوی محمدی ز مهر بدی محمدی بنزد دل شعار
بملک شاه ساعدی بدین حق مساعدی مروج قواعدی بمهر دور دیار
قوام ملک و ملتی نظام دین و دولتی ز حق تو نعمتی بجمله زر دوار
به بزم صد چو جعفری برزم صد غضنفری بعزم صد سکندری بحزم کوهسار
چو نام آید از نسب بروزگار با حسب بکام خاص و عام روزند تو راست سر فخار

تو پور نکهی گرز و جهان چو خلد شد نکو — بشست دهر را ز رو کفایتش غبارها
از و رواج یافت دین شکست پشت کفر و کین — بدین نکوست رای زن کشیده پس حصارها
چو شاه ضد از و رمید بداد پس اراده عطا — بخلد در بخویش ها بعز و اعتبارها
اگرچه یافت خرد مغفرت بخلد قرب داد کرد — بماند از و بزیب و فر بدهر یادگارها
زیاد کارهای او بیا تو ای زرحمت کی — بیا لدار خسروی ز تو بکام کارها
ز نظم و اقتدار تو بیار ز نو بیار تو — بخصم شهریار تو در افکند دمارها
چو نوبت تو نغمه زد ملک عدو بدر زدا — ز تن روانش بر زدا بروز گیر و دارها
نبردگاه آسمان تراست تو به کهکشان — در آن عیان ستارگان مدام از شرارها
بتو حسام داد گر ز رخش وصف بوم تو — شده از دل بهار و بس آتشین بهارها
بروز رزم و گاه کین هزار حصن آهنین — بیک شراره از نهیب بر افکند چون غبارها
ببزم چون خرد بشد دل از طرب بجو شدا — برزم چون بکوشدا برد ز جان قرارها
بنام تو دلیرها کشنده شیر نرها — به بیرها و شیرها به بیشه ها و غارها

سخن

بکف چو آوری قلم هر آنچه جز رگان صمیم — شوند منطقی غم بگیر در از شمارها
جهان بکین غسل الم تو زمانه خنک رام تو — بگوش دهر نام تو بجو چو گوشوارها
قضا غلام درگهت قدر رهی بهر رهت — چنانکه مهر با مهت غلام با ستارها
جهانیان از آن بست براه مردمی نشست — تو آمدی و او برست ز رنج انتظارها
چو بند جانب آن کذا سرایم از جان و زبان — کنند چرخ و جسم و جان همی شمارها
ایمنی متینی مهینی معینی — قرینهای ستینهای بمانی لیارها
همالکه پیروری ز راه و رسم سروری — بگلشن نخجوری شوم به آرزوارها
ز نکهت کلامم ای بیا بانک هلک ویای من — زمی کنند تحفهی بلبلها نهارها
ولی چه گفت بخت من فکنده است تخت من — بنر دلاله بخت من نهاله است بارها
چو تو بدهر کس نکام و عام دادرس — پناه و ملجا چو کس بگاه افتقارها
الا ز قیمت و خطر نبود تا اثر
ز قیمت خطر بدر بعهد روزگارها

سرو گلرخسار من یار آمد بهار　　تا بنشینیم خرم در کنار جویبار

شد جهان از فر فروردین چو فردوس برین　　گشت گیتی مشکبوی از نکهت باد بهار

تن رنجور [illegible] سلب آورد پیر روزگار　　گر نه لشکر [illegible] بپوشید و زنگار [illegible]

کاخ گلشن در چمن [illegible]　　چون نگارستان چینی گردد از نقش و نگار

سایه [illegible] ساقی [illegible]　　جام یاقوت و زبرجد [illegible] انگار

روی خود آراسته همچون چهر عذرا بوستان　　ابر نیسان گشت همچون چشم وامق اشکبار

گشت گل چون لیلی اندر بوستان مجنون [illegible]　　ورقها مجلس مجنون صفت نالان هزار

ابر آذاری [illegible] می‌بارد [illegible]　　[illegible] بجز [illegible] نثار

تا از آذر [illegible] گلستان [illegible]　　عزم بزم [illegible] یار

گلعذار از جام می [illegible]　　غافل از [illegible] اگر [illegible] هوشیار

[illegible] در بهاران [illegible]　　خاصه اندر بوستان در بار گل [illegible] تار

نم

خرم آنکس باشد در بهار [illegible] چمن　　با گل رنگ و گلزار [illegible] گلعذار

ای ز هجرت بوستانم را خزان اندر خزان　　وی ز وصلت گلستانم را بهار اندر بهار

عزم [illegible] کن کز فراقت [illegible]　　همچو نرگس شده در راه تو چشم انتظار

تا کی داری روا ای سرو گلرخسار من　　کز فراقت چون [illegible]

هر کسی با یار خود در صحن بستان با نشاط　　مر مرا چون [illegible] ناله بار

در کنار جوی هر کس با نگار کام جوی　　باشد و [illegible] اندر کنار

گر نمی‌خواهی غمی چون کوه البرز [illegible]　　رخت [illegible] البرز [illegible]

گر نه [illegible] البرز [illegible]　　پیش [illegible] کوه [illegible] وقار

ساعد الملک ملک کز عدل و داد [illegible]　　دیده شیران ز [illegible]

آنکه از عدلش [illegible]　　آنکه از [illegible] آهو [illegible]

آنکه از خلقش [illegible]　　آنکه از [illegible] روزگار

آنکه [illegible] ملک محمد [illegible]　　تا [illegible] آفاق [illegible] مدار

نوبت مرد او بار او باشد هر که زان ملک — شهسوار زد بنگ غرش چه هم محمی ز حصار

خنده سرداران خرم هستی اعدای ملک — همچو خار و خس بسوزد روز رزم از تیغ شرار

بر هلاک خصم او سوهان شمشیر تیز — گر نیکی تدبیر از انها برآرد صد دمار

خواندی خورشید رایش را اگر خورشید داشت — بر ضمیر جمله هستی ره ببر آید و نهار

قلب او سوزد ز فالش گیتی گر سختی — در ز فال قلبها سوزد تو چه خوش عیار

ای ز ازرای تو میبالد زمین بر آسمان — آنچنان کز جهر داند بر زمین کهسار فخار

کلک سیارت تو ای شاه ملک ملک — کش بیان نو عروسان می بیاراید عذار

در حریم مملکت شد شاه را از تو سپاه — در بیان تو مکان کن بگرفت تا کلک نزار

دهر با فرمان یزدان حقیقت حکم ترا — که بر اندر کنش خوار ز جان و هم جان گوار

پای رفعت می نهد هر لحظه بر فرق فلک — هر که اندر بنده کی در بارگاهت یافت بار

هر که بار چاکری تو بدوش جان بسپرد — سر بدوش می نیارد جز زنگ و عار بار

هر که از نخل و داد تو در جهان بارگی نخورد — نخل عمرش می نیارد غیر درد و رنج بار

پیش تمکین نباشد سنگ کاهی کوه را — در ترازوی خرد سنجیدم او سو چند بار

ابر سوا با کف دریا پاشت بود نسبت اگر — دیده باشد دیده را دیده ابر لعل بار

تا بغرور دین شود نوروز در رسم عجب — تا که جشن و سور در ایام [illegible] قرار

جاودان باد ای شه و هر روز تو چون نوروز خوش

باشد و باشند یاران تو از تو کامکار

می شکرفی آور ساقیا کاین چرخ زنگاری — به مستی خون بریزد هر که سو بیند به هشیاری

بدور آور همی ساغر در چهره جهان ساید — می شکر کمون بر آید تا ز چرخ زنگاری

الا ای مهربان دلبر با غوکی مراد [illegible] — در از اینزال دستان ز نیابد غیر مکاری

بعیاری [illegible] چو خواهی بریزد خون — نجوان از خط جام فسون نجوای خو بعیاری

غم هیش و کم [illegible] بو آزار جسم و جان — بیاور می اگر داری ازین آزار بیزاری

غم دوران بود ماری و تریاقش می گلگون — منه تریاق از کف تا نه از این مار سیم کاری
حوقه مرار

بده می زلاله که در عالم زمی افتاد تخم غم | بنای عیش شد محکم چو می آمد بمعماری
بده بر باد خاک غم ز آب آتشین هردم | ز باد و خاک و آب و آتش افزاید همی خواری
بیا می ده پیاپی ده بیا این جسم وی که ده | ببانگ بربط و نی ده رهایی از غم و تیمار
ز رمز هفت خط جام آگاهی ار خواهی | ز خط میگساری یا بروی ملحظه نگذاری
فلاطون خم نشین آمد چو از سر عیان آمد | ز شادی شود در چار رکن احوال افکاری
ز بسیاری رانده زاند که می توان رستن | چه خواهم گو این اندک کند گر هست بسیاری
می آن دارو که گر نوشی از آن یک قطره کمتر جی | بباغ و سبزه بخرامد بسان کبک کهساری
فروغ زندگانی می نشاط کامرانی می | نکوتر زانچه خواهی می بمردم کاسه پر داری
نشاط ارزنی بفزاید می از تن رنج بزداید | می از دل عقده بگشاید به آسانی ز دشواری
زمی از غم توان رستن ز دام آسمان جستن | بمی ملک تنهایی بیار ار یار داری
خنک آن رند بی پروا ز دنیا و ما فیها | نجوید جاه و صلاح اسلام غیر منخواری
مداد خامه خواجه است می گویا محبت | نماید روز روشن در نظر همچون شب تاری

هنرور میرزا شیخ فضل خان صاحب دیوان | که ملک شاه از وی شد چو خلد از دیاری
خجسته گوهر دریا بی جود و مردی و رادی | که دست در فشان او ز رشک ابر آذاری
سخاوت جود از دست و طبع او نا گزیر آید | چنان کز طبله عطار بوی مشک تاتاری
عدو دین و دولت از صریر کلک سحارش | بشمشیر زبان از ملک هستی کنده متواری
چو گشت افراشته در ملک و ملت رایت رایش | لوای عیش دشمن گو آهنگ نگونساری
ز کلکش خصم ملت سود بیاس ... محکم | ز تیغش خصم ملک ... خمخاری
الا ای آنکه سر تا پا بتو سود ایزد بیاراید | سرشت از عقل و هوش و رای و تدبیر و نکوکاری
تو آن کز خصم تیرت که وار روز روشن | فروغ روشنان چرخ چون ذره بتیماری
بکوه ار بگذرد نامی ز تمکین و وقار تو | کند کوه گران چون کاه آهنگ سبکباری
تو آن والا گهر شخصی ز ارکان واحد آید | همیشه چهره اقبال و دولت لعل گلناری
نیاکان ترا نام نکو از اول کیستی | بدیوان ادیبان ثبت باشد از خوش اطواری
الا در عالم فانی نکویی تا بود باقی | بهم مردم دهان گوشم در نیکو کرداری

بدیوان تا بعیب ورزی باید حش نوروی | تو اشالی کند روز پای ایزد باری

بحکم خامه تو امر شرع خیر روح اندر تن | بدار الملک هستی باد والم داری و جاری

نزدای تو اگر خورشید خشالی روی برتابد

بظلمی نشکوی فتحی چشم هارا آید نباچار

دریغ و بیهوده بر بذل و هدیان | گرانمایه عمر آمد بپایان

زحرص شعبد بگذر زر هستی | خطر یافت قدرم فزون از هزاران

همی خوش همت بجاه اندر آمد | زمینه بکر این چو بر بکر و دستان

بباز کیسه نقد وجود فرو ز کف | بدار بکوی این چو بر برای دلستان

زند رس ستم کشتهای معالی | همی سخت بدبود این کهنه دهقان

همه عمر نگذاشت یکلحظه با سم | در الفت پذیرد هم اخشیبان

مدام بر انوی غم داشتی سر | فرو کچه بر لب ز اندوه دندان

چنان ساخت بارنج و تیمار یارم | که گفتی بدانگونه ام ساخت یزدان

همراو زمین کو از کینه بر سان | لبی سخت زآهنین تیک و سندان

پدیدارم آورد و عهد ابد وی | در برکام دزمان همی گشته راران

ز نامردمی مردم دیو ساری | علی الله همی خلد غول بیابان

همه نقش ماهیان خوی و بجوی | نگارند بازی ور پورد در ایوان

ره عام در شارع خاص داده | فرو بسته در معبر عام در بان

زنام وز ناموسشان ننگ و سرها | زنخوت فرو رفته اندر گریبان

بدیرندگان نی و زمنیت | فروشند شیطان بتعظیم انسان

کمرباز بربند و داند خود | کمر بسته رزم ایرج و توران

به پیرایه از زهره در دلربائی | سبی کچه جوشند نادر دکیوان

ز گلگونه عارض نمایند گلگون | در مارخ شیرم در روز میدان

زنان جابه پوشند و گویند با خود | در ابلهانه نوبت زنند خفان

بکیران بسی جامه پوشند دیبا | فرستد همی باید از شان زنگران
همی نام بر گستوان هنر وش | گذارند و آرند فرهنگ و برهان
بتلفیق نثری چو آرند مهمل | فزونش شمارند ز آیات فرقان
ز الفاظ بی‌معنی خویش خرم | بدانسان که رفتانی از شعر شایان
بجنبند مقیاس و میزان سکو | که ما فضل را ایم مقیاس و میزان
همه جهلگان بزرگان دین را | شمارند با پرده‌در دیگران
شکست آکه در پشت ایمان بباطل | بظاهر قوی خواه بازوی ایمان
بدندان گزیده سر انگشت حیرت | ز ناخوب کردار این قوم شیطان
اگر عدل و انصاف خواجه ندادی | رهائی از ایشان محال در کیهان
چو کیهان ارکان هستی بکندند | خواهان با خدایان ازین و ویلیان
خداوند فضل و خداوند دانش | که محمود باشد فعالش چو یزدان
نه این قدر کفر است و طغیان و شرکی | که لعن آوری بر فم از گفتن آن

شهان متصف بر صفات صدراو | ز ختم النبیین یک هست فرمان
بدوران ما هر که در فضل فضلا | بر دانش اوست طفل دبستان
بکیهان کسی آگه در علم اعلم | بعلم و ادب در ره او بحق جوان
بر دانشش غامضات مسائل | بود چون بر احمد آیات قرآن
بار بابی دانش بر آن نکته سنگد | کند کلکش آن را بیک جنبش آسان
برای او روشنان فلک را | شب و روز اندر غلامی است اذعان
فخا جهان بهمدان خان که ازوی | بفخرند یکسر فلانان و دوران
بر طبع ای بهمدان خان چرخی | چه مقدار باشد به پیدا و پنهان
چو قطره بر ژرف دریای شعرش | بمدح تو آرد چرا آب باران
به پیش فروزنده خورشید چه بود | فروغ شب افروز کرم بیابان
تو آنی که در نظم و در نثر طبعت | بود روح پرور تر از آب حیوان
بعد ذکر ارباب دانش دمادم | زهی بهمدان خان زهی بهمدان خان

ای همدان فغان چه اگرچه باشد — چو دریای مواج طبع سخندان
ولی نزد بحر کمالات ذاتت — بسی هست کمتر ز یکقطره باران
ندارم ثنایت چه گفتن دعایت — همان به بگویم کنون از دل و جان
الا تا بدوران برد نام نیکی — خردمند از حاتم و معن قاآن

بگاه سخا دست دریا نوالت
بود فتنه کان و آشوب عمان

از بس نگاه و بیگه شهریار — امروز ار دهد یکی کران کند فخر
ز ارمنستان شادزاد دیهیم و جان — کش بود شهریار بکشور کشا نار
فیروز رست امروز بورور دل فروز — کاین شه کشمر است فیروز و رکوه نار
تا این ضمیر و کار در آن نهد سر — کیخسرو این جشنه با کوه استوار
تیغ صفر زرد و صف انفعال کرند — تا این ملک کا کش بروز کند گذار

[illegible]

تا قبه برکات وی از جان و جهاد هند — بس جان پاک آمده کهو اندرین دیار
تا خیمه سرادق جلال او کشید — اقطاب نشسته اند بخیم زهر غبار
از بهر آنکه وقتی در آن کند نفس — بگرفته روح نیکان در خاک آن قرار
بس ام لیا روا شهر در آن نهاده اند — بهر نثار راه و لیعهد کامکار
شاه جهان کشت سمعید سیح تیغ — از اشتیاق کشید چه کفه اشکار
یعنی شه نتیجه ظفر ملک و دین — از نیروی مظفر دین شه استوار
سلطان مظفرالدین کز پاک گوهرش — دارند دین و دولت آیین و اعتبار
برکنگره جلالش چو بگذری ز جلال — در پیشگاه جاهش خورشید چهره دار
ای کهف کردگار ز تو شاد شهریار — دین کم ز شهریار و فزونتر ز روزگار
تا هر که شهریر فراز فلک — تا هست شمس شمسه این کاخ حصار
سر ای سرفراز ان درش تهمت — با آرزو و عجز بدر لیل و نهار
با ذوق دین ز نیروی که پاک تو تهمتن — پهلوی کف ز آتش شمشیر نو نزار

خیز ای نگار رو سوی غرری بگرد باغ آر / کافتاد در لب طارم فرش زرنگار

بس فرشهای زری فراش باد برد / در صحن باغ و سبزه و بفکند بر کنار

ابنای باغ گوهر زرین قبا ببر / مانند آن نگار زر از زر کشد نگار

بهرام سان بگنبد زرین گرفت جای / شمشاد راست قامت با لعلگون ازار

نارون بپا دیکی چتر زر کشید / مانند گنبدی ز زر کوه استوار

عرعر فراشت رایت زرین و بر گزید / همچون طلایه داران بر طرف جویبار

سرتا بپای کاخ زر اندود گشت باغ / از نقش بندی قلم صنع کردگار

رز هدیه آورد بر گلبن رکاب زر / گلبن بفرق رز ورق زر کند نثار

همچون عروس چینی افکنده بر سر آن / بر فرق چادری ز زرش هست پود و تار

گر نه بمغ لسند چو سرو و کاج کو / از چیست زیب جامه ز نقش ان نگار

گویا بکیمیا زهان بهره جهان / کز هر چه می نگاهی زر سازد آشکار

هر لحظه بنگری همه بر زر بود نظر / هر جا بنگذری همه بر زر بود گذار

بید است نخل زر که بر او هست بار زر / نشکافته چو آلش ز زر ریزدش ز بار

بر طرف جویبار درختان بارور / بلبل زر کشند قطار از پی قطار

سرتا قدم درختان غرق زرند بعد / همچون صنیبتان خداوند کامکار

فتح الله آن خدیو از بک کوه حشمتش / دریای خسروی و یال تمویته اعتبار

رخشان شعاع سلطنه آن آفتاب ملک / کو راست مهر رخشان یک جا کری ز بار

آن آفتاب دانش کاندر سپهر هوش / از وی کنند فضل و هنر روز و شب فخار

آن کامیاب بخشش کاندر جهان جود / ازوی کنند بذل و عطا دایم افتخار

عم بهین ناصر دین شاه که مکین / کش آمده نبیره و لیعهد شهریار

ای کعبه گوکار ز تو شاد شهریار / کز گوهر تو داردش این دودمان خوش عیار

سلطان مظفرالدین کز پاک گوهرش / دارند ملک و ملت آیین و اعتبار

چون از شکوه سلطنه او شه هدای / گفتا بشهریار زرش با تو بخت یار

هستم با تو کفش شادمان تا روی آن — باج از خطا و خوارزم از چین و قندهار

خورسند باش تا ز الماس و زر آمد — بر گنج شهریار بسی در شاهوار

میباش شاد و خرم و فرخنده تا شود — ملک ملک ز کلکش چنین خلد کردگار

تو دیر مانی و نکشد دیر تا بدست — ابنای دهر زد و آرند زنهار

کلکش نهنگ گشود و دریا کشید دم — آرد برون ز دریا بس گوهر آبدار

خنکش پلنگ گشود و که بشکفد بسم — یاقوت و لعل آرد برون ز کوهسار

ای خسرو ای درخت ابنای دهر ... — امن و امان سایه دهی نیل و جوبار

رای منیر تست چو خورشید چرخ — دارند بر غلامی آن عهد استوار

روشن کجا شود بجز از خاک درگهت — آن روشن ز حسنه ایام دیده تار

یک سایه فکن ... اختری درخت — کز حر این حرور شد ستم بر فگار

این دهر می ربود ز افسر ... تخت — ایدون کجا ... افسر بر سر نهد فسار

برهان ... از پنجه این دهر تا رهد — جان و تن ز رنج و غم و درد روزگار

تا دستگیر تست بدو بود اشعار نیک — تا نیک مقرون باشد برای شعار

باشی تو دستگیر ز پا او فتاده کان

از فرق کو کار بسر ... و ... ر

باد میمون و فرخ از یزدان — عید قربان بقبله گاه جهان

مروه مکرمت صفای سخا — زمزم جود و کعبه احسان

رکن آزاد که مقام خرد — بیت فرزانگان منای تو دان

مشعر عز حطیم مجد ردین — شد چو ... عیش آبادان

میر دانش این ... دین — گرد این ... امن و امان

حرم دین حریم دولت را — محرم و محرم انگار و بدان

طایف بارگاه رفعت اوست — شب و روز گنبد گردان

بدسگالش که نفند آن — بی تقاضا بگیرند قربان

آنکه در کار روانی امرش | چرخ گردد بسان چاوشان
آنکه گردون پی اطاعت او | بسته از کهکشان کمر به میان
آنکه او شد به بر قضا و قدر | تابع حکم و پیرو فرمان
آسمان هنر سپهر سخا | افتخار زمین و فخر زمان
صهر شاه جهان نظام الملک | دومین شخص دولت ایران
ولد ارشد نخستین شخص | صدر اعظم خدایگان زمان
مهبط علم و حلم و فضل و هنر | معدن بذل و جود کاظم خان
آنکه از دفتر سخا بزدود | قصهٔ معن و حاتم و قاآن
ملک و ملت ز عقل و دانش او | زیب و زیور گرفته در دوران
غیر قابوس ژرف تدبیرش | نیست فرهنگ عقل را برهان
دم روح الله است انفاسش | مرده زان زنده است کون و مکان
کلک او گر عصای موسی نیست | از چه بر ساحران بود ثعبان

دشمن

دشمن دولتش به بیگه و گاه | تا دهد جان بخشد و ستاند جان
خنجرش گر همی بود دندان | خامه‌اش گر همی بود زبان
ای برادر پیش رای روشن تو | مهر بسته بر غلامیت اذعان
دیده روشنان گردون را | خاک راه تو کحل اصفهان
ای به معمار قدر و جاه بلند | پای ایوان تو فراز کیوان
کاخ جاه تو بهتر از چرخ برین | بانی از لطف شاه دوران
همچو خاکی است تیره و ناچیز | سر اعدای تو بدرگه آن
ملکت شاه سوز فتنهٔ دهر | کلک تو آمده به امن ضمان
هست بر چرخ ملک خامهٔ تو | چون شهاب و خصم شه شیطان
نطق آرد هر آنچه جز راهم | قلمت جای چون کند به بنان
خادم دفترت را ایزد | داده نیروی رستم دستان
آید از این بدشمن دولت | آنچه بر اشکبوس رفت از آن

بشکند مور از حمایت تو — شیر را پنجه پیل را دندان
از تو آید بخصم دولت و دین — آنکه آید ز ماه بر کتان
پیش تو خصم را چه نیرو و زور — چیست بی زینه پیش پیل دمان
سرکشانی که سرت در پایت — همچو گویند در خم چوگان
کف تو ابر گوهربار ابر — سیم و زر لعل و گوهر و مرجان
مهر تو مهر گر بداند مهر — همه اسرار آشکار و نهان
قبله‌گاه حجی بار خدای — هست تا کعبه قبله ایمان
قبله‌گاه جهانیان باشی — تو و فرزند مدح خوانت کیان

درد بیچاره کی چو درمان شو
حق نماید ز جود تو درمان

چرخ چوگانی چو گویم بیسر گردان کند — گر شیا گوئیش چرخ زنی در در چوگان کند

که بچوگان سر زلف نگاری شد خوی — این چه سرگشته‌ام چون گوی سرگردان کند
گاهم از مهجوری چوگان زلف یار خویش — گوی سان حیران و سرگردان در میدان کند
هر زمانش گوی بنخواهد بدان بندد گره — باز بگشاید گره چون خواهش چوگان کند
در خم چوگان چو گویم گاه سرگردان و زار — گه ز ران چوگان چو گویم گاه چشم حیران کند
تا نکوی برف از انجم چوگانی صبر نیست — قائمم چوگان و هر کش شد گوی در خم آن کند
چند گوی تا مرا انجم چوگانی چه گوی — گوی چو چوگان پیا در کعبه در جولان کند
وصف چوگان بازی انجم چوگانی مگو — مدح آن گو کش بدر قدر چرخ چون چوگان کند
هرکه خواهد صیت و داد ال بر در و برجان کند — می باید مدح و [illegible]
[illegible] وداع آفاق را — از کرم دست و عطای او بر در و برجان کند
آنکه از همتای او بر یک جعفر [illegible] — فخرها بر حاتم و بر معن و بر قاآن کند
آنکه بر خوان نعم او جهان — چرخ او با اختران شام و سحر مهمان کند
لاکه جز در [illegible] جود او جای دیگر — نیست تا در د مرنفی فاقه سود درمان کند

لاله رای عالم آرایش بار باران هنر / مشعل بیمار که خفرات کنند

هیچ در حمدش ز سبقه رو دارد شرف / زانکه طباع و دیش همواره ثنا خوان کنند

کلک او سوهان چون کار عصای موسوی / دست او دستان که بار سحر ایشان کنند

ای فلک قدری که خلق و خوی تو در ملک دین / بشکند بازار عنبر بزم مشک افشان کنند

کی ابد زمین بران تو شد / بر فلک ابد فلک بس فخر [illegible]

تو میران جهان و چشم جهان است / شاد زی تا هر دو دیگر گردش دوران کنند

جنت آ[illegible] م [illegible] ملک / [illegible] مهلکش عصیان یزدان کنند

[illegible] بان تا [illegible] / کردگار این نه سوز نکته آسان کنند

ینت کسی هم سنگ تو کی باور باید / صاحب [illegible] کنند

ای خصال خوش بکون آورده های تو نهاد / از نهاد بد نهادان تو پیدا عیان کنند

چون بطوف کعبه جلال تو آید عدو / چاره آنکه نفی جز بالقصد جان قربان کنند

خصم تو گر نه المثل خود بکعبه باشد / گرد آن هیکل بیرون دست تو اندامی کنند

جن

هین غلط گفتم تو خلد جاودانی بجلی / خصم خو گوی که با خلد جاویدان کنند

باهشت عالی که گنبد همسر است / هم کبریا للعب این کار شیطان کنند

صاحبا دارد رهی عزم دیار خویشتن / در وداع آمد مدحت زیور دیوان کنند

خواست تا بهره آورد سفر در ملک حضر / از مدیحت خاطر یاران احمد شادان کنند

ورنه میداند در مدح تو کی آید ز کس / قطره کی آرد ثنای بحر بی پایان کنند

مدح مهر تا باک آوردن از موری ضعیف / خوشتر آن باشد که عجز بیان از عیان کنند

چون نشاید می بیارد گفت رو سوی دعا / می نهد بوالبقا بر آن شاه جوانان کنند

تا زحل و هر سیاره در فلک شرف / وانگهی برنیک و بد باها خویش دوران کنند

با[illegible]تی ها بود در فرمان تو / نی تنزل نی زیان کر و نی نقصان کنند

کوکب سعد تو با ادراش مشتری فرخنده تر / هم زحل سودا دگر چو بگران ایوان کنند

هو

لمعتبر
هر الفاظ را

فلک جنابا ای آنکه طوق طاعت تو / بطوع و رغبت کرده نهاده بر گردن
هر آنکه حلقه مهرت نکو بگوش نکشید / بر آتش رشک شدش نجبت یار سر و علن
کسیکه حضرت تو شد بذیل اقبالت / شدست با قبای آمال دل در دامن
ز نام و رسول آنکه چو تو گرد / بجای آنکه پس از او شدیم اسیر و ولن
بجای آنکه عدوی تو ابر کوبد / نهان نوای او باس شدید در آهن
ز بهر آنکه برنجی تو از حوادث دهر / ربود خاتم جم چند گاه اهریمن
1 بر قصه عمر که بانذر حساب تو شب و روز / ز روی فخر فرازم بهر کجا گردن
3 بهر چه غیر ثنایت زبان ناطقه را / طلیق و رطب چو دیدم بحاتم الکن
2 ز نعت‌های فسرده شد دهر طبع / بگشته است هر از مدیحت آبستن
کنون که خطه ری ملک شدم بدو در د / ز دوست رحم نگاه و ال شماتت دشمن
با شمار غلامی تو بصدق و یقین / دروغ و خدعه شمارند آنچه گویم من

همه سخن شمر زدم حدیث مرحمت / ز نیست با فلک زنی بدعا بغیر سخن
هزار خنده بگیرم ز مردوران خیزد / که خار چو نام تو آورم بدهن
بطنز و طعنه بر آسیب در غیاب و حضور / در این بدام گرفتار بار رنج و محن
چه ارتباط تو را با خدایگان زمین / چه اختلاط تو را با خدایگان زمن
اگر بسلک غلامان او تو منسلکی / چو آن ضعیف و بنا در مسجد و گلخن
ز بس شنام و بحرمان خشک میخائی / شدست دندان چیز اره است دهان و دهن
ز رنج فاقه بدل گشته مردست برنی / بخویش تا که تهمت زنی ز رنج عفن
چو نام پول بگیری بقول درویشان / هزار جان بکنی از برای نیم بکن
معررست بلندان همیشه شغل عجیب / برو بلندان و آنچه تو زر جان کندن
مگر ملعبت باز شدی شبیه کسی / وگرنه نیست بدیکونه هیچ جامه و تن
اگر نه سخره عید و آتش افروزی / ملول از چه شود گنبدی و انگر بدن
معینست که دانه بر زمین ناید / اگر بفرق تو ریزد هزار من ارزن

هو الغافر

یقین ز خوانچهٔ دهقان برآید نی	که از چرک سفید و سیاه پیراهن

بپای مرغ اگر کفش تو فرو بندند	رود در چشم و لیسا زد بنای سکن

نشان و نام زارها لقب پیدا است	پس از چه پنبه بیار از ایزدی و برزن

چهار گوی کبیت تست ... ایم	دراز و پهن ما بدام چنین کشی کفن

بکار ... که در میان خرش تو	چو عنکبوت ... که تار ...

بروی جامه عجب یار سر دارد	چه نام دارد آن تیره جامه ...

به پیش ... ملامت ز جنبه جامه ...

کدام ... جمله به ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

رندی از فارس شد باصفهان / تا کند درد فاقه را درمان

خواست تا صدر گردد و دستور / نشد او را میسّر و مقدور

با مرارت نهاد خاطر چند / دید ناممکن اصل برکند

گفت قدرت چو نیست بر تقدیر / حال نهادم بشوم شغل وزیر

چون از این هم مراد خویش نیافت / رو از این سو از آن بر تافت

هر شبش بود شغل اندیشه / روز با پرسش از آن پیشه

گاه سالار گشت و گه سردار / گاه آمد بشیر و گاه مشار

گشت سرتیپ گاه و گه سرهنگ / الغرض اندیشه آخرش شد لنگ

گفت آخر بحکم قلاشی / پیشه نیست به ز فراشی

صبح

صبح مشغول گشت و شد معزول / اندران کار هم نیافت قبول

دید روزی تفنگچی در راه / تبر اندر میان و تل بکلاه

گفت این پیشه بهتر از هر کار / کرد بس سعی و کوشش بسیار

تا بدان کار استوار آمد / نخل امید او ببار آمد

تک تبر بر میان تبرزین زد / از جهالت بروان چلن زد

هر زمانی ز ریک چه کس میدید / با خود اینگونه کرد گفت و شنید

ز نشان شهای تک است و تبر / هرکه را این دو هست شاه شمر

چون در آن کار خوب شد معروف / گفت با خود که خاطر مشعوف

در نجوی مراد حاصل شد / باید اکنون پی مداخل شد

نوکری زان نبود نکو پیشه / در نیابی ز هیچ اندیشه

روی آورد فکرتش هر سو / شد به شلتاق جو به برزن و کو

سوی کرمانشه بسحرگاهی / بود با یدک بار زو راهی

[illegible]

رخت کهنه و نهاد و شد بیرون | تن بشست و بماند او بیرون
در بر رخت خویش رختی دید | بهتر از رخت خویش آن پوشید
رفت از در برون بپا لاکی | گفت اینست نکو بپا باکی
شد و مشتاق بهتر از این جست | کیمیاگر چو من بدوران کیست
غیر این پیشه بعد ازین نکنم | هر سحرگاه جز چنین نکنم
گشت آن پیشه اش بسی مقبول | هم بدان کار بست و گشت عجول
ای چنان ماهر اندر این پیشه | روز و شب برد رخت اندیشه
بردی از خواستی بطراری | جامه از جسم نقش دیواری
هر سحر کار او بدی زین سان | داد گرمابه گر بسی تاوان
اهل گرمابه عاقبت ناچار | کارشان گشت چاره آن کار
پای تا سر همه شده دیده | سوی آن کار لیک وز دیده
باز چون خلق مستمند آنجا | بود رختی کم از میان کرده

آخر آن قوم را ز خرد و کلان | در بر او فتاد رخت گمان
همه برنا و پیر بنشستند | از پی دفع او کمر بستند
جمله تدبیر آن بدان پیوست | که کنندش ز باده خود مست
چاره او ز کار او جویند | جامه او ز آب او شویند
بار دیگر چو آمد آن سره مرد | از تن خویش رخت بیرون کرد
بدرون رفت نامده بیرون | کار او ساختند بی چه و چون
جایگاهی که بود او را رخت | ناگه آمد ز خشمها برد رخت
رخت او را همه برد سر تا پای | جز تبرزین و تن نماند بجای
مرد طرار چونکه باز آمد | دید از درک بجای غاز آمد
کو خود دید رخت اهلاکت | رخت خود جست در بر جای
اثر از رخت خود ز پا تا سر | جز تبرزین و تن ندید دگر
جمله را با تبسم از هر سو | بنهانی نظر بجانب او

گفت با خود که دم نباید زد / سخن از بیش و کم نباید زد
رشته را ز فوطه کرد بدر / بمیان نیم و نیم بست ببر
تن بسر استوار کرد و بسر / بنگر بر برهنه پا تا سر
گشت بر پا ز جایگاه نشست / خلق با خنده بر دهان ز دست
بر گرمابه بان ببانگ بلند / ایستاد و بگفت خندا خند
کار کرده تخت بخت قرار / من نگویم ز اندک و بسیار
لحظه سوی من ز پا تا سر / چشم انصاف باز کن بنگر
پای تا سر مرا ببین بدرست / کانچه بستم آمدم برت نخست
گر چنین آمدستم از اول / میروم نی لباس ده نه بدل
گر یکی دید احسانی نگهان / دیده زنگی بر امید آن
جرس تو باو همی مانی / لیک فرقی بود اگر دانی
کو بسر بقچه دو رخت کران / شد بباد از علاقه نزاکان

رخت با بقچه روشنی تو ببر / سخره و خوار نزد اهل نظر
راه انصاف در نورد جرس / گفته خویشتن بدیگر کس
تو ئی تو ترا است دشمن تر / از همه دشمنان بود بمکر

کی افسانه دیگرین روی
کاب رفته بیاید اندر جوی

٨٨

این شنیدم که بود در راهی / گذر یک دو مرد آگاهی
هر یکی را خری و باری بود / عزم کوی و دیار یاری بود
شب و روز راه میرفتند / تا که کوته کنند راه بلند
ره بریدند روز و شب چون باد / بقبیله گذارشان افتاد
راهی و اشنشد آه و فغان / سوگوار و نژند زار و نوان
بود سروی در آن قبیله چو ماه / بسته پرایه از پرند سیاه

خاطر از زلف خود پریشان کرد | سوخت چندانکه عود در مجمر
گاه آتش ز دیده رفت چو دود | گاه پیچید چون بر آتش عود
از همه پیش آه و زاری داشت | خویش را یار بی‌قراری داشت
بود پیدا در او ز آه و فغان | کز غم تو شکست موی کنان
در ز الماس لعل لب می‌سفت | در غم تو تعب بسی گفت
پس از آن یار زندگی عار است | زنده بی یار سخت دشوار است
گفت با یار خویش مرد رهی | در نکوروی تو سرو سهی
کز غم تو چو من کسی زاری | کشته خواهم ز از وفاداری
هیچ زان هجر او تعب نرسید | کز غم تو تا به لب نرسید
گفت با رشک قصه کن کوتاه | ره دراز است رو کنی در راه
کو نه از هجر تو مویی کند | هجر دلدار کی نکویی کند
خاطرش از برای آن خسته | در نمانده بهاونش دسته

می‌نخواهی که آتشش یکبار | آرم از پا در آرمش شرار
گر بسوزد همش چو بنخواهم | همنشینی با روح تو در راهم
گفت آری اگر بسی پریش | چاک پیراهن عزا اندیش
هم در این شب کنی تو با رش بار | با روح میندیشم تا چار
ورنه بار است بر ره گذر افتد | بکنم از تو با روح افتد
چون در آن کار عهد گشت درست | راه آن کار محو دل جست
مردی از آن قبیله را انجان | گفت این ماتم از چه گشته عیان
چاک با تیغ کزین قبیله گرد | مرده مردی که نام او یک گرد
همه از بهر او عزا دارند | ماتم اوست تا بپا دارند
مرد دل چو این سخن بشنید | چاک پیراهن شکیب درید
خویشتن را در آن قبیله فکند | کرد بنیاد آه و ناله بلند
هم گریبان درید تا دامن | هم سر بر سنگ زد همی بدن

کرد زاری چو ای برادر ست / بهر تو خاک تیره بر سر من
گفت یکبار چو مهر خواهر بود / زند کی بی بر ندارد سود
الغرض کرد چند آه و فغان / کامدند آن قبیله اش یاران
خاکش از چهره پاک میکردند / آب چشمش ز چهره میخوردند
جمله گفتند که جوان بخود آی / زنماند کسی بغیر خدای
جامهٔ مرگ جمله می پوشیم / همگی جام مرگ می نوشیم
مرگ را چاره آه و زاری نیست / خود قرارش به بیقراری نیست
چارهٔ آن چو می نشاید کرد / صبر باید نمود در این درد
بعد صد حیله آخرش بردند / بدر خیمهٔ و بسپردند
خیمهٔ دید سر کشیده بماه / ولیت وهم از بلندیش کوتاه
تار او همچو تار زلف بتان / بود پودش کمند گردن جان
گفت این خیمه زان کیست زغم / میفزاید ز دیدنش همه دم

گویا باشد از برادر من / گر چنین است خاک بر سر من
نازنینش بگریه گفت آری / باور از من اگر نمیداری
بدرون آی تا من آیم / بتو راز نهفته بنمایم
چون شنید این خبر فغان سر کرد / ز آب دیده کنار خود تر کرد
خویش را بر زمین زد و نالید / چند خود را بخاک ره مالید
رفت از جان مستمندش هوش / نازنینش بخیمه برد بدوش
جای در خیمه داد با نازش / در پس خیمه جای انبازش
مالشش داد تا بهوش آمد / چشم بگشود و در خروش آمد
آه چندان کشید و زد بر چهر / ز اثر کبود زد آن سپهر
خور ز غم تیره گشت و رفت بچاه / کرد بر تن جهان پرند سیاه
چون جهان رفت در پرند سیاه / کرد بر پا سپهر مشعل ماه
نازنین جست همچو پروانه / شمع افروخت در میان خانه

تابش شمع و تابش مهتاب   تابش آن سرین چو سیماب
تا بباز جان مرد راهی برد   شهوتش زنده گشت و هوشش مرد
نازنین را کشید در آغوش   همچو ابر بهار کرد خروش
دست مالید اولش بعذار   اشک بارید همچو ابر بهار
گفت بگیر بدین عذار چو ماه   دست مالیده در که و بیگاه
هله گر دست میرسد تا بوسم   هین بده تا بجای دست او بوسم
غنچه لب به پیش گل آورد   بوسه زد بر عذار همچون ورد
غنچه بر برگ گل همی مالید   بدهانش نهاد که نفس نالید
گفت بگیر بدین دهان چو لب   می بمالیده تا سحر همه شب
بس خسته ام روان برسید   تا لب من بدین دهان برسید
خورد از آن نمک شکرش چو قند   دست بردش بگیسوان بلند
گو ناز زیر زلف چو کاش   تا درآمد بگوی پستانش

عاقبت

غلطم گان نبود خرد گوئی   نجو بر سرو رسته لیموئی
نرم نرمک بسینه برد دست   چرخ سو سینه تیر آهن خست
رفت ز انگشت او برون چو آب   همچو انگشت در برش سیماب
برد از سینه دستش اندر ناف   ناف گردان ز آه داد شکاف
دید نافی چو حقه کافور   چشم بد از شمائل آن دور
دست از ناف برد در شلوار   نازنین ماند در عجب زان کار
گفت خیر است چیست مقصودت   رهزنی کیست دیو مردودت
گر نیامدی بکار بد داری   های مپسندی جز نکو کاری
گفت من با تو جز نکو نکنم   بد بکار تو جز برو نکنم
لیک خواهم بحیله اصحاب   بوسم از فرق تا بکف پایت
گر تو بوی برادرم آید   گره از کار بسته بگشاید
بند شلوار او بحیله گشود   دو زنی سرو پای او بربود

ای پسر کش ز جای سر برداشت | شوخ چشمی گرفت و شرم گذاشت
از پی جان چو ماهی بیجان | گشت پنهان بچشمهٔ حیوان
آنچنانش بسوخت آن سره مرد | برخ او را برون ز جان غم و درد
شد ز هوش و بهوش باز آمد | تا ز بگذشت در نیاز آمد
گفت آوخ اگرچه یکسر مرد | چه برم خوب زنگ از دل برد
زر پس خیمه گفت مرد رهی | که فروزنده ماه و سرو سهی
او نه زنگ از دل تو تنها برد | هم جوال و بار و خر یغما برد
ای جرس بار و خر تو چون او | رفت از دست قصه کمتر گو
لیک البته نذر با یاری | از برای پیوز دلداری

حالیا گوی قصهٔ دیگر
از پی بار و خر تو غصه مخور

یکی از سروران درباری | شدی روزی بقصد شکاری
البیارانش جمله وا ماندند | پس بناچار ازو جدا ماندند
خود به تنهائی او بصد تعجیل | سوی مقصد نمود طی سبیل
بتقاضای طبع شد ناگاه | حاجت او را بآب در آن راه
چون تقاضا گرفته بودش تنگ | شد پیاده ز اسب داشت درنگ
بر آب حوض سلطان شد | کند شلوار و کارش آسان شد
بود دیوانه در آن پیرامون | کوه و دشت از جنون او مجنون
پای تا سر برهنه تن ز لباس | دام و دد از جهانش هراس
آمد از ره تفنگ بر داشت | سوی آن مستمند روی گذاشت
بانگ زد کی پلید نا هنجار | این کثافت بجای خود مگذار
همه این کوه و دشت جای منست | خاصه اینجا که دلگشای منست
بنشین آنچه گشته هیچ مخور | ورنه برخرمنت زنم آذر

این بگفت و تفنگ پر ز پیش کرد | همه سوگندهای سخت بخورد
در اگر آنچه کشته نخوری | جان از اینجا ز دستم نبری
دید بیچاره چاره رفته ز دست | بدو زانو به نزد آن بنشست
با هزاران هزار دشواری | خورد نیمی از آن به ناچاری
کاروانی رسید پس از راه | جانب آن دو پریشان ناگاه
پس دیوانه چند تن بجهان | رو نهادند پی خروش فغان
همچو هشیار دم فرو بستند | از کمین ناگهان برون جستند
نخستین دیوانه را ز چنگ تفنگ | بربودند بی مجال و درنگ
جست از جا حریف راه نورد | دهن و دست و ریش و سبلت زرد
گشت دیوانه‌تر ز دیوانه | مشت‌ها زد بر سر و چانه
بدر آورد از کمر خنجر | خواست تا ریش زن نماند سر
کاروانش ز دور جدا کردند | شفاعت لب آشنا کردند

کاین حقیر است و اعذار جنون | هر چه هست هیچ بر مجنون
جامه و پیکرش فرو شستند | دهنش نیز تا گلو شستند
اسب و برگشت و گرد آهنگ | جانب ره تفنگ اندر چنگ
دید دیوانه سوی کاب پریش | خواندش با اشاره جانب خویش
گفت با خود که جانب او شو | ساز پرده خنده‌ای جمع زین خر
بر او شو شنو چه می‌گوید | با اشاره ز تو چه می‌جوید
سوی او شد تفنگ اندر چنگ | در اگر گیردش زند به تفنگ
چونکه نزدیک شد شنید از او | گویدش که حریف تند مپو
جمع این قوم سوی پریشان کن | روی به پشت خود پریشان کن
نیمهٔ زانچه خورده بر جاست | هیچ کس غیر تو نه سزاست
کور وند این گروه جمع تو نمایان | زان همی بگذران خمش حریفان
نیست این قصه را بغیر جز یک | در جهان نیستی به یک کس

کوز تبسیز جمله یاران و   سروران و بزرگواران و
کهن راهی و مانده خود برجا
گذر اندر خمس دهان تنها

٢٤

شوخ طبعی ظریف در کاشان   داشت پای بند زنان
نظر او زکوی یا برزن   می نشد هیچ جز بر زن
قهر آهنی او بجنس زنان   صرف بودی با نگار و نهان
داد رضوان گرش کلید بهشت   در نیامدش به پیش بهشت
داشت همسایه اش یکی دختر   در زخوبی بدهر بود سمر
هیچ او را جز این نبد عیبی   که بدو شیر که بدش ریبی
بهمان عیب ریب در خانه   مانده مردود خویش و بیگانه
روزی آن شوخ طبعش اندر بام   دیده و مرغ دلش فتاد بدام

حد

حد شدش آنچنان بدام اسیر   کاوفتادش زبام طشت بزیر
خواست خود را بعیسی زود جفت   طاقتش طاق گشت و با وی گفت
در تو راهست و نیست در عالم   مرز ما را بود چه بیش و چه کم
عیب این ماه غیر ریبی نیست   آنهم او را بجنب عیبی نیست
زآسمان خور ربودش از خرگاه   گرنه آن ریب بود درین ماه
گرنه زان ریب دامنش تر بود   کی بتو خشک مغز درخور بود
صرفه با دخل سال همره کن   خرج یکهفته صرف این مه کن
بنکاح آر این نبیرهٔ نور   بو که گنجینه اش بود معمور
کر بمهر اندرش بود مخزن   ورنه شد نقش بخانه خوابش زن
ورنه اش چون زنان دیگر گیر   از وی عقد نکاح خود برگیر
آخر الامر شد بدان راضی   در نشاند مفتی و قاضی
آن صنم را بعقد خویش آورد   برد در حجله آنچه باید کرد

دید کنیزش نقعد و مهر اندر | بود آن عیب ریب بوک و کر
از میان بر پای او بر خاست | بوسه زد آن خزینه و چب و بلند (لت)
گفت ای جان من ترا انفدا | در بحر بیت مهر اندرجا (ملک جهان بی گو)
نازنین با هزار عشوه و ناز | آن دیگر نقبه برد پیشش باز
گفت این نیز بوس از دل و جان | در نبودی گر این نبودی آن

گرنه آن پیش داشتی این پس
پاره پاره شدی چو رخت جرس

۴۹

بکری آورد تاجری بنکاح | شهرهٔ شهر در صلاح و فلاح
چون در آغوش در کشیدش تنگ | دید خالیست آب او از رنگ
گفت و تکیه چه زشکار رفتی | ریخت خونت که باش ارشتو
اندرین ره که ره نورد آمد | کز وی این روی سرخ زرد آمد

نضه

نفته در تربت منقبت گیست | گوهر نابوده چاک زچیست
نازنینی روی در نیاز آورد | بالب لابه عرض راز آورد
برخ از دیده جوی خون بگشود | هرچه سوگند بود یاد نمود
کای نه کار بشر نه دیو و پریست | گوهر پاک من ز عیب بریست
در شبانم بگود که زد در خت | ریخت ای جان تیره ام شد تخت
من پاکیزه گوهری تسلیم | زر بی غش و سیم بی زغلم
آتش از باد خشم بر منگیز | آبروی مرا بخاک مریز
از پی یکچو قطره خون پلید | پردهٔ من نبایدت بدرید
مردمی کن چنانکه گاه چنان | تیغ تو ریختست چه و چون
در فرو سفته دان ز منقب خرش | خون مریخته ز مخلب خرش
پردهٔ سودرید گیر ز چنگ | جامهٔ دیده گیر از خون رنگ
بر ملا در زنی پردهٔ من بدرد | ننگ من نام تو نخواهد برد

مرد سوری خسته حالت او کرد رو سوی استمالت او
گفت ای جفای تو یقین گفته تو بر این است قرین
ای بسا دختران در حرم نهان خونشان ریخته بود داما‌ن
آن یکی از شاخ و آن یک ز درخت آن از کاخ و آن یک از تخت
آن یکی از بام و آن یک از زینه آن یکی از مهر و آن یک از کینه
جده‌ام هم اینچنین شده بود مادرم نیز از این غمی شده بود
عمه‌ها خاله‌هایم اینسانند خواهرانم همه چو ایشانند
شاد شو وقت اندوه و غم نیست محفل سور جای ماتم نیست
گشت بانوی کامران خفته دیگر کس هیچ از آن حدیث نگفت
بانوی خانه کرد با نازش ساخت بزم سرای افرازش
با طرب گفت زندگانی چند چند فرزند آمدش دلبند
روزی آمد در روز چهار بهار سوی خانه تا که از بازار

دید بسته سرای خود سور در بانگ دف کرده گوش کوی کر
در بدین گوش کس نداد جواب غیر طنبور و تار و چنگ و رباب
رفت آخر ز بام همسایه بسرای خود آن فرومایه
دید در آن سرا ز هر سو زن پر چنانکه نه جای یک سوزن
همه در چنگ چنگ و عود و رباب خانه لرزان ز رقص چون سیماب
هر یکی زان بتان نشاط افروز زهره سود در طرب نوا آموز
آنچه فریاد کرد کس نشنید بدرون رفت هم کسیش ندید
بسکه سرگرم عیش و نوش بدند واقف از هیچ چیز نشدند
مرد شد تا بنزد بانویش سخت بگرفت هر دو بازویش
گفت برگو که این صدا بانگ و نوا است وین چه لهو است کز تو برپا است
زن برقص و نشاط خندید گفت کای از تو جان من خرسند
اختران در فلک با اقبالند همگی سعد و نیک خوشمایلند

خاصه زهره در هست طالع فرخ
بی وبال است و بی هبوط و مخ

هست این دولت تو ام زیور
بیشتر از زنان این کشور

لیک گوشم ز گوشواره جداست
ورنه سوراخ آن بگوشم راست

اندرین سعد ساعت ای سرور
در چو آفتاب کیست تنگ سیر

بهر سوراخ گوشواره نکو کن
جشن بگرفته ام بعیدی و بزرگی

تا چرا زخشم گفت خنده زنان
کار تو خوش است نام نیک زنان

گرچه هر چیز سود تو دانی لیک
جای سوراخها ندانی نیک

باید این نابکار این سوراخ
در سرای پدر کنی گستاخ

وانکه سوراخ گوش ابنا سن
آری اسما کنیز بی تشویش

این زنخ این همچو کار آن زن داغ

۳۶

امردی خورد سال و خوب جمال
پای تا سر قرین غنج و دلال

دام شیران کمند گیسویش
آفت جان کمان ابرویش

خورد سالی درسال خوردانش
واله و محو و مات و حیرانش

شیر گیران دهر شیفته اش
مفتیان فنون فریفته اش

رندی او شد اسیر آن کمند
کز فلک شیر کشیده به بند

دلش از دست رفت و در ته کار
چاره کرد بکار خود ناچار

ریخت بیگاه و گه بعیاری
رنگ بندی دلش طراری

جلوه دادی گهی بصد آیین
بر آن شوخ بیضه رنگین

گاه بنمودیش گلوله سنگ
گاه چوگان و گوی رنگارنگ

گاه گوپای چوب نقش خط و خال
گاه سیب و انار پر اشکال

که کبوتر نمودیش که باز
تا در مهر سازد آن سر باز

گه گنجشک او در آخر رام
بو که آن باز سوی گنجد در دام

زر بریشم کلیش رنگارنگ | بست بر سر چو لعبتان فرنگ
ساختش چون تبان فرفاری | باف پر سرخ و زرد و زنگاری
همچو شاهین نشاندش بر دست | بر سر راه آن غزال نشست
سوی او کودکان گروه گروه | روی آورده و شدند انبوه
ناگهان آن پری رسید از در | دید هنگامه‌ای چو روز نشور
کودکان جمع گشته در یکجا | نه ز دنیا خبر نه مافیها
رندش از دور دید و خاست ز جا | کودکانش نهاده رو به قفا
رخ چو تیری رها ز شانه خویش | چار پره بسوی خانه خویش
گشت آن شاهباز چرخ جمال | صید گنجشک و در پیش از دنبال
رند او گفت که رفیق شفیق | هین بسنگر نمای طی طریق
مرغ تو صید ساخت باز مرا | کو بگیرم باز تا ز مرا
پس ما این بهای دست آموز | در شام بدام تو امروز

بفروش این من بسیم و بزر | برو از بهر خویش دیگر خر
گفتش این را بسیم و زر ندهم | یک پرش را بصد گهر ندهم
گر تو خواهی بدان نکو ناک [?] | بایدم تا بدست آری حال
شد بصد زیور فریبانه خویش | وان پری در پیش کاب پریش
رفت و او را نشست بر پهلو | گفت خیز و دگر بهانه مجو
ده بدستم مراد من به نخست | ز آن پس هر چه بود خوش درست
رند از جا جست و دوید و بست | صعوه دادش بدست و بر دوی جست
همچو بازی که کبک اندر چنگ | بگرفت و بر کشیدش تنگ
گرد در زیر دام او مخلب | گشت آن کبک یار رنج و تعب
آمدش بسکه زور و چنگ فشرد | عاقبت صعوه‌اش بچنگ بمرد
چون رها شد ز زیر چنگل باز | دید مرغش بمانده از پرواز
ز دلبر دست ها و ریخت سرشک | [illegible] نه گویم بکالت تی گنجشک

لری از دشت رفت بشهر [۲۱] تا ز آلای شهر یابد بهره
روز تا شب برزن و بازار گشت میکرد همچنان پرگار
طبقی بر نهاده اندر راه دید انگورها بزرگ و سیاه
مبلغی داد وزان گرفت و بخورد کام عیش از نشاط شیرین کرد
پس بکامش لطیف و نغز نمود گفت زین خوبتر نخواهد بود
رفت و سال دگر چو باز آمد شاخ میلش با اهتزاز آمد
بهر انگور در نظر او را دید جایش سیاه آلو را
گفت بخ بخ بزرگتر شده قطره بودی کنون گهر شده
برخی از آن بصد هوس بخرید خورد چون لذت نخست ندید

ردبر

متحیر برفت و سال دگر آمد از آن روستا بشهر اندر
جای آلو بدید ترب سیاه همچو تار زشنک اندر راه
بخریدش بخرمی تمام خورد و تند آمدش بسی در کام
هر چه زان در دهان و دامان داشت ریخت رو سوی کوی خویش گذاشت
چون یکی سال نیز از آن بگذشت باز آمد بشهر او از دشت
طعم انگور بود در یادش مدت آلو و ترب ناشادش
جای آنها بدید بادنجان تن از وجد تازه گشتش جان
گفت بخ بخ رسیده بودش یار هست امسال بهتر از پیرار
اشکم و کام را بدارد نوید بخریدش بصد هزار امید
پاره زانها چو در دهان بنهاد گشت مذاقش بری ز لذت آن
خشمگین گشت و ریختش بزمین پای مالش نمود و گفت چنین
هرچه گردی بزرگ بی مزه تر شوی ای بدسرشت زشت سیر

همهمه‌ای جوانکی نادان — سوی گرمابه شد چو آب روان
از تن خویش کرد بیرون رخت — شد برهنه چو در خزان درخت
تا کشد نوره رفت مردانه — همچنان تا به نوره‌کش خانه
نوره بگرفت و بر سرین آمود — چنگها را بمشت گل اندود
از پس و پیش مو به نوره سترد — نوره خود تند بود و موی ببرد
دید ساقش سفید گشته چو شیر — شیر را تا برون بریده دلیر
گرد بر هر کرانه کرد نگاه — کز که مرد می‌شود آگاه
دید گرمابه خالی از مردم — مردم از وی چو مردمی شده گم
غیر کوری ز پا بسر انباز — خفته بر پشت و پای کرده دراز
وز میان دو پای همدانش — رسته چون نا که شرح نتوانش
سیمین پای آن فرومایه — در گرمابه نخستین پایه

سرخ سر بود و لاجوردی بن — وز سر و بن چو شاخهای کهن
از گرانی بزیر آن سر کیر — کونش نالان بناله بم و زیر
جنبش کیر کور را چون دید — سر شوخیش همچنان جنبید
کور رو دید خفته گشته بخفت — جفت شد با نشاط و با خود گفت
ریشخندانه نی برسم ستیز — ببر کیر کور تیزم تیز
رفت و پا را ز یکدیگر بگشاد — بر یمین و یسار کور نهاد
اندکی برد کون میان نشیب — کز نشیب آورد بمرد نهیب
زاویه‌ای ز عمود آید زود — زاویه گشت کون و سر عمود
بود لغزنده زیر پای جوان — پای لغزید و کار شد آسان
بود کون همچو غار و کیر اژدر — رفت اژدر بغار سر تا سر
کور شد ز خواب همچو لخت — دید بیدار گشته بختش سخت
رفته بر عکس خواهش کردن — کیر او تا بنایه اندر کون

شد لبی کورک ندیده مراد | خاطر از دیدن مرادش شاد
تنگ بگرفت از دو سو کمرش | در کشید از شغب چو جان ببرش
چو زبر سنگ آسیا از زیر | دو زن گشت کیر کور فقیر
تا ز فواره حوادث آتش جست | بر لب آورده کف چو بختی مست
گفت ای چشم من ز تو روشن | همه آن جوان فدای تونی
در تعجب جوان گزید انگشت | کش چه دانست کور خفته بپشت
گفت کارت چو سخت هم از نازت | راست کن تا بسیچ کیر برفت راز
گرچه بشناختی مرا سکن | سخنی نا شنیده ام ز دهن
گفت کم عقل و گشادی کون | از دوام برگشت راهنمون
گفت شعری حکایتی ما بس | هشت شعرش ضمیمه کرد جرس
تا ز عتاب یار شکرخند
در شبستم بزم باشد قند